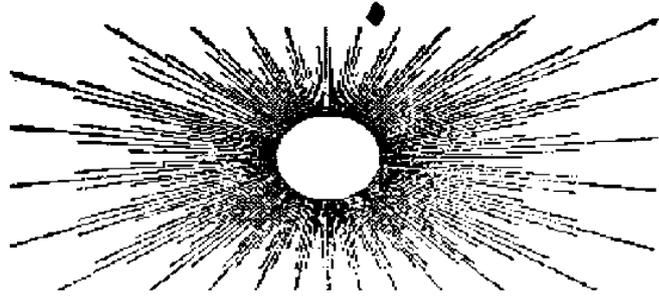




خدا با ما است



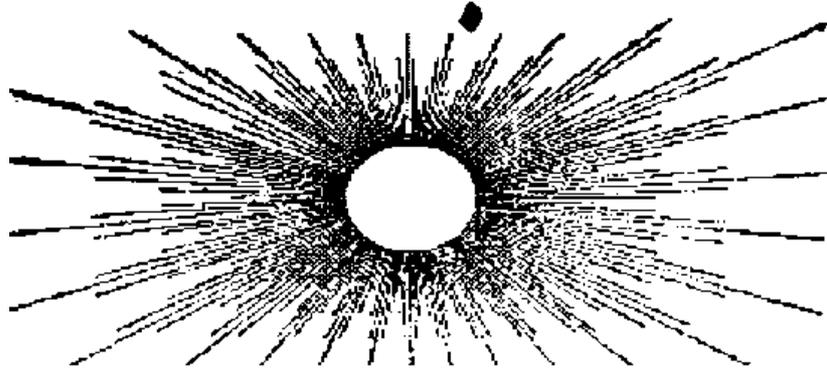
در سپر امون ادبیات

نوشته
احمد کسروی



نویسنده کتاب

خدا با ما است



در پیرامون ادبیات

نوشته
احمد کسروی

اسفند ۱۳۲۳
خرداد ۱۳۲۵

چاپ نخست
چاپ دوم

بنام پاک آفرنده جهان

گفتارهایست که آقای کسروی روزهای پنجشنبه در چند نشست
رانده و اینک در این کتاب بچاپ میرسد. دفتر پرچم

نشست یکم

معنی «ادبیات» و تاریخچه آن واژه

از دسته بدخواهان بارها سخن رانده ایم و شما آنها را میشناسید. چیزی که میباید بدانید آنست که در هر رشته از کارهای کشور، آنان دست داشته اند و در همه جا زهر خود را فرو ریخته اند. از جمله فرهنگ و کارهای فرهنگی میدانگاه پهنی برای کوششهای بدخواهانه آنان بوده که میباید گفت راهی نزدیک و یکسر برای آشفتن اندیشه ها و آلودن خیمهای مردم در دست داشته اند.

در این زمینه یکی از دستاویزهای آنان «ادبیات» بوده و خود داستانیست که در این زمینه بچه نیرنگهایی برخاسته اند. من میخواهم در این زمینه چند نشست گفتگو کنیم و در این نشست سخن ما از معنی «ادبیات» و از تاریخچه شگفتی که این واژه پیدا کرده خواهد بود.

«ادبیات» چیست؟.. «ادب» واژه عربیست و ما میباید معنی آنرا از کتابهای عربی بجویم. آنچه من میدانم «ادب» در میان عرب باین معنی میبوده که کسی سخنانش آراسته باشد. همه میدانیم که سخن به دو گونه تواند بود: یکی بی آرایش و ساده همچون سخنان روستاییان و بازاریان و دیگران. دیگری آراسته همچون گفتار سخنرانان و شاعران و نویسندگان. خود شما یکبار سخن ساده رانید و یکبار در بند آراستن آن بوده باستواری و شیوایش کوشید و یا آرایشهایی - از سجع، جناس، تشبیه، مثل و مانند اینها - بآن افزایش دادید. این آراستن سخن یا سخن آرای نامش «ادب» میبوده.

این هم نخست ساده میبوده و اندازه میداشته. مثلاً این سخن که در کتابها بنام امام علی بن ابیطالب نوشته شده:

لا تکن حلواً فتأکل و لامراً فتلفظ

سخنی آراسته بوده. میخواست بگوید: «نه چندان نرمخو باش که زبونت گیرند و نه چندان تندخو باش که ازت دوری گزینند». این معنی را با مثلی توأم گردانیده چنین گفته: «شیرین مباش که بخوردندت و تلخ مباش که دور اندازندت». در یک جمله کوتاه، هم معنی را رسانیده و هم مثلی که بجای دلیلت برایش یاد کرده. آنگاه جمله نیز استوار و شیواست.

در آغاز اسلام بیشتر مسلمانان به پیروی از قرآن و گفته های پیغمبر بکوتاهی و پر مغزی سخنان خود کوشیدندی و گفته هاشان آراسته و استوار بودی.

در تاریخ ایران ما مثلی دیگر برای این معنی پیدا میکنیم: رستم سپهد خراسان که در قادسیه آن جنگ تاریخی را با عرب کرد و شکست خورد و کشته شد، از کسانی میبوده که سخنان خود را با مثل میآراسته. از جمله در همان داستان قادسیه، پیش از جنگ، هنگامیکه نمایندگان عرب برای گفتگو بنزد او آمدند، رستم با آنان بسخن پرداخته چنین گفت:

داستان ما با شما داستان آن باغبانست که روزی در باغ در میان تاکها شغالی دید که از انگورها میخورد. باکی نموده با خود گفت: مگر یک شغال چه اندازه انگور تواند خورد؟!.. لیکن فردا دید آن شغال بشغالان دیگر آگاهی داده و آنها دسته بسته رو بباغ آورده اند. این بود دست بچماق برده بر سر شغالان تاخت و آنانرا از باغ بیرون گردانید. شما نیز کشوری خشک و بی بار میدارید و کسانی از شما بخاک ما آمدند و در جاهای سبز و بارده نشیمن ساختند. ما باک نموده گفتیم: گروه کمیند و چه زیانی بما خواهند داشت؟!.. ولی همانا که آنان خوشیهای خاک ما را بشما آگاهی داده اند و از آن بوده که بدینسان دسته بسته تاخت آورده اید.

خود جمله های فارسی رستم از میان رفته. ما ترجمه عربی آنرا در کتاب طبری میبایم و من هرچه از خواندن آن کتاب بیادم مانده بوده بشما بازگفتم. با اینهمه دیگر گردانیها، آراستگی و شیرینی سخنان از میان نرفته و خود مثل نیکی برای معنی «ادب» میباشد:

اینها چیزهای ساده ایست. این گویندگان خواستشان باز نمودن معنیها میبوده و در آن میان آرایشهایی بسخن خود میافزوده اند. لیکن سپس کسانی برخاسته اند که آنرا از سادگی بیرون برده اند و «فنونی» برای آن از معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه و مانند اینها پدید آورده اند که «علوم ادبیه» نامیده اند.

این بار سخن آرای - یا بهتر گوئیم: بازی کردن با سخن - خود خواستی گردیده. کسانی بسخن میپرداخته اند - چه با شعر و چه با نثر - تنها برای اینکه آنرا بیاریند.

هرچه از آغاز اسلام دورتر میشده اند و خردها سست تر میگردد، این سخن بازی بروج میافزوده است. صدها بلکه هزارها قصیده و کتاب بیهوده بیرون ریخته اند که از نمونه های آنها «قصیده های بدیعیه»^۱ و مقامات حریری است.

در این باره میدان سخن بسیار فراخست و من چون خواستم گفتگو از زبان عربی نیست گزارده میگذرم. آنچه میباید بگویم آنست که این سخن بازی، با همه رواجش، کاری بی ارج شمارده میشده (و میبایست شمارده شود)، و کسانی که بآنها میپرداخته اند، چه شاعران و چه دیگران، آبرویی در میان خردمندان، یا ارجی در میان مردم نمیداشته اند. مفتخورانی در شمار دیگر مفتخوران میبوده اند.

اما در ایران، در قرنهای سوم و چهارم هجری، شعر (بمعنی امروزی) و همچنان سجع سازی و سخن بازی، از عربستان بایران رسیده و بدانسان که در عرب میبوده در میان ایرانیان رواج گرفته. بلکه در اینجا شعر، در سایه پشتیبانی که از پادشاهان دیده، پیشرفت تندی پیدا کرده و از آنچه در میان عرب میبوده فزونتر گردیده که سپس از این داستان سخن خواهیم راند.

^۱ - بکرشته قصیده هایی بوده که شاعر خواسته در هر بیتی یکی از «محسنات بدیع» را بکار برد و برخی از آنها تا بکصد و پنجاه بیت بوده.

در اینجا نیز این سخن بازی «ادب» نامیده شده و چون کسانی از چگونگی شعر و سجع و مانند اینها بسخن میرداخته اند و سرگذشت‌های شاعران و داستانهای آنان را گرد می‌آورده اند و کتابها مینوشته اند، اینها را نیز «ادبیات» خوانده کسانی را که بآنها میرداخته اند «ادیب» نام داده اند.

همچنان در اینجا نیز این کار ارجی در میان مردم نمیداشته و چه شاعران و چه «ادیبان» در توده خوار میبوده اند. مردم با فهم ساده خود، بیهودگی پیشه و هنر آنان را دریافته و از قافیه بافیها و سجع سازیهایشان نتیجه ای برای زندگانی توده ای چشم نداشته بهایی بآنها نمیداده اند.

گاهی برخی از شاعران خود را بدرباری بسته مرزهای گزاف برای ستایشگریها و یاوه گوییهای خود میگرفته و با فراخی زندگی بسر میبرده اند. چنانکه آنان در شعرهای خود باین نازیده اند. در تذکره ها نیز یاد آنها کرده شده.

ولی این دلیل ارجمندی شعر و ادب نتواند بود. زیرا اینگونه شاعران از صد یکی نمیبوده اند. آنان نیز ارجی نداشته جز در رده ندیمان و مطربان شمرده نمیشده اند. از تاریخ بیهقی و کتابهای دیگر نیک پیداست که رفتار سلطان محمود و دیگر شاهان با شاعران دربار خود جز این نمیبوده که در روزهای عید یا جشن، چنانکه نوازندگان و رقصندگان هنر خود را مینموده اند و از «عطای» شاه بهره میبرده اند، شاعران نیز قصیده سراییده «صله» میگرفته اند. برخی نیز از شمار ندیمان میبوده اند که در بزهای باده خواری بوده با «بدیهه» گوییهای خود، شاه را خشنود گردانیده پاداش درمیافته اند.

از اینها گذشته، آن شاهان چه نیکان و چه بدانشان، کسانی نمیبوده اند که گفته ها یا کرده هایشان «حجت» باشد و ما آنرا دلیل چیزی گیریم. شاهانی میبوده اند خود کام، اختیارشان بیش از همه در دست هوس میبوده. بویژه دربار «دهش» که هیچگونه باکی یا پروایی در میان نمیبوده. بیحساب میگرفته اند و بیحساب میداده اند. بگفته تبریزیان «بادش میآورده و بادش میبرده».

در آن زمانها، «گزاف بخشی» که بآن نامهای بسیاری، از سخاوت، جود، عطا، کرم و مانند اینها داده بودند، یکی از زبایهای بسیار بایای شاهان شمرده میشده. شاعران در قصیده های خود آنرا بشاهان یادآوری میکردند و جمله های گوناگون شگفتی بکار میبرده اند.

گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال چو صبر در دل عاشق چو آب در غربال

پادشاهی خود کام و گزاف ده، در روز جشن و در بزم باده خواری، شاعری قصیده سراییده صد چاپلوسی میکند، نه کرسی آسمانرا زیر پای او گزارده دارا و جمشید را از گور بر کشیده دربان و پیشکار او میگردداند، در میان سخنان پیاپی گزاف دهی را باو یادآوری کرده نام حاتم و دیگران را بگوشش میکشد. با چنین حالی اگر پادشاهی صله گزافی بشاعری دهد دلیل هیچ چیزی نتواند بود. اینها بدیههای آن زمانهاست نه نیکیهای آنها.

درباره این صله دهی پادشاهان بشاعران، داستانی در کتابی تازه دیده ام که بهتر است برایتان بخوانم. یکی از کسانی که در آن زمانها به دهندگی شناخته شده و نامش همچون نام حاتم مثل گردیده، معن بن زایده شیبانی از

امیران عرب بوده. این مرد در زمان منصور خلیفه عباسی فرمانروای سیستان شده و در آنجا کارهایی کرده و کشته گردیده. داستان آنرا در تاریخ سیستان مینویسد و من اینک تکه هایی را از آن میخوانم:

«معن اندر باز گشتن مردمان بست را همه مصادره کرد و اینجا بسیستان آمد و همان عادت را فرو گرفت که با مردمان همی داشت. مردمان سیستان شوریده گشتند. عبدالله بن العلاء بشکایت سوی منصور یکی نامه نوشت. نامه براه اندر بگرفتند سوی معن آوردند و عبدالله بن العلاء را بخواند وز آن حال پرسید. انکار کرد سرش فرمود تا برهنه کردند و چهارصد تازیانه بزد او را و آن گروه را که با او در آن بودند فرمود که گردن بزیند تا خویشتن باز خریدند و مال عظیم از ایشان بستند و چهل مرد گرفت از خوارج و بند بر نهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا مرا آنجا سرای بنا کنند و برایشان در کار کردن شتاب کنید و هر جای تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنین کنید و مال بسیار همی بخشید چندانکه از عدد و احصاء اندر گذشت. باز روزی مروان ابن ابی حفصه اندر آمد پیش او و مروان شاعر او بود و روزی چند بود تا معن او را ندیده بود. گفتا کجا بودی؟.. گفت: بنده زاده آمده بود و بنده بحدیث او مشغول بود. گفتا چه نام کردی گفت (شعر):

سمیت معنا بمعن ثم قلت له هذا سمی عقید المجد و الجود^۱
گفتا یا غلام هزار دینار ده او را و یا مروان بیت دیگر بگوی. گفت (ایضاً):

انت الجواد و منک الجواد اوله و ان هلکت فما جود بموجود^۲

باز گفت: یا غلام هزار دینار دیگر بده و تو بیتی دیگر بگوی (تا شش بیت همچنان پیش میرود). گفت یا غلام هزار دینار دیگر فرا او ده و تو بیتی دیگر بگوی. غلام گفت دینار نیز نماند اندر خزینه. معن گفت بخدایتعالی که اگر مرا دینار بودی و تو همچنین تا هزار بیت همی گفتی هر بیتی را هزار دینار همی دادمی. همیشه همچنین بود و مال بجور ستدی و بجود همی دادی تا بتذیر کردن مال و بتذیر کردن بد دل بخردان ازو بری شد و از جور که همی کرد، گروهی از خوارج بیعت کردند بکشتن او بمکابره...».

این داستان نمونه نیکبست که آن دهندگان، پول را چگونه گرفتندی و بشاعران چگونه دادندی. معن با ستم و تاراجگری و نامردی داراک مردم را از دستشان میگرفته و بهوس و بی باکی بشاعر در برابر هر بیت شعر، هزار دینار (که هر دیناری چهارده نخود بیشتر زر میداشته و بحساب امروز نزدیک بدویست ریال میبوده) میپرداخته. آنگاه آرزو میداشته که پول دارد و تا هزار بیت همچنان پول پردازد. چنین کسی بکارهایش جز نافهمی و تیره درونی چه معنایی توان داد؟..

یک داستان شیرینتر از آن از شاه عباس است که چون بیادم آمده میباید یاد کنم: شانی نام شاعری، شعرهایی در ستایش امام علی بن ابیطالب گفته بوده برای شاه عباس میخواند. یک بیتش این بوده:

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست بیاد ابروی مردانه اوست

شاه از این بیت بی اندازه خشنود گردیده دستور میدهد کیسه های زر میآورند و شاعر را در کفه ترازو گزارده باندازه سنگینی خودش زر باو میدهد. شاعران برو رشک میبرند و هریکی بآرزوی چنان صله ای شعرها میگوید. از

^۱ - معن را معن نامیدم و گفتم تو همنام هم پیمان بزرگی و رادی هستی.

^۲ - تو رادی و از تست آغاز رادی. اگر تو نابود شدی دیگر رادی در میان نخواهد بود.

جمله عجزی نام شعرهایی میگوید و روزی که شاه عباس باصطبل رفته بوده خود را بانجا رسانده شعرهایش میخواند و گله میکند که بشانی چنان دهشی رفته و با زر کشیده شده. شاه میگوید: چون در اصطبل هستیم بهتر است تو را هم با سرگین بکشیم.

این نمونه دیگری از هوسبازیهای پادشاهان شعر دوست بوده. در یکجا از یک بیت خوشش آمده شاعر را با زر میکشد، و در یکجا میخواست شاعری را با سرگین کشد. در جایکه رشته کار در دست هوس بود بهتر از این نتواند بود.

داستان شیرین دیگری هم از کریمخانست. کریمخان از دیگران خردمندتر میبوده. میگویند: شاعری بنزد کریمخان آمد و قصیده ای که در ستایش او گفته و چاپلوسیها نموده بود، خواند و پایان رسانید. کریمخان آواز داد: «کره، صد تومان باین شاعر بدهید». شاعر خشنود گردیده سری فرود آورد و بیرون آمد. ولی پیش هرکس رفت پولی گیرد نتیجه ندید. بنزد کریمخان بازگشته گله کرد که کسی پول نداد. کریمخان گفت: «کره، تو دروغهایی گفته بودی و خواندی و ما خوشمان آمد. ما هم دروغی گفتیم که تو خوشت بیاید، دیگر پول چیست؟!...».



فتحعلیشاه

چون سخن از پادشاهان رفت یادی هم از فتحعلیشاه کنیم. در زمان این شاه شعر در ایران بروج خود افزوده. ولی نه از آن راه که مردم بآن ارج گزارده اند. بلکه از اینرو که خود آن پادشاه و پسرانش خود شاعر میبوده اند و شعر میسروده اند.

بسیار شنیدنیست که فتحعلیشاه که هشتصد و نهصد زن در حرمخانه و چند صد فرزند بزرگ و کوچک در سراسر کشور را میداشته و میبایسته بهمه آنها رسیدگی کند، و از آنسو کشوری در میان همسایگانی همچون روس و انگلیس راه برد - با همه آنها فرصت بدست آورده و اندیشه بکار برده قافیه بافی و شعرسازی میکرده است که دیوانی از خود بنام «دیوان خاقان» یادگار گزارده است.

از زمینه خود دور نیفتیم. سخن از بی ارجی شعر و سخن بازی در میان ایرانیان میبود. در آن باره یک دلیل دیگر شعرهای خود شاعرانست.

بیشتر آنان دچار تنگدستی و ناداری بوده زندگی با سختی بسر میبرده اند. با همه چاپلوسیها که میکرده اند، زبان باز کرده گدایانه از این و از آن صله میطلبیده اند، بسیاری نیز «هجو» و دشنام را افزار کار خود گرفته بستایش کردگان خود پیام میفرستاده اند:

سه شعر رسم بود شاعران طامع را یکی مدیح و دوم قطعه تقاضایی
اگر بداد سوم شکر ورنداد هجا از این سه من دو بگفتم دگر چه فرمایی

با همه اینها زندگیشان با سختی میگذشته و چون نمیخواستند بدی را از خود بدانند، جهان را گناهکار میشناخته اند و از روزگار غدار، چرخ سفله پرور، سپهر واژگون، زمانه بیوفا، بگله ها و ناله ها میپرداخته اند. شعرهای ایشان پر از اینگونه نکوهشهاست:

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
گاهی هم «شعر» را گناهکار گرفته نکوهش کرده اند. بجای آنکه دست بکشند بگله از آن پرداخته اند:
یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد که چو جمع شعرا خیردو گیتیش مباد
گفتنش کندن جانست نوشتن غم دل زحمت خواندنش آن به که ازو ناید یاد

تنها کسی که میبینیم بدی کار خود و بیهوده بودن شاعری را به پیش چشم آورده گناه را بگردن خود گرفته انوری بوده که میگوید:

لیک از کناس ناکس در ممالک چاره نیست حاش الله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را گم کنی ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام زان یکی جولاهکی داند دگر برزیگری
از اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون مؤنث شرط کار شرکتست نان ز کناسی خوری بهتر بود کز شاعری

تا پیش از زمان مشروطه در ایران شاعران جز در میان درباریان بازاری نداشتندی و خرنندگان برای کالای خود نیافتندی. در بیرون اگر شاعرانی بودند بایستی شعر را برای خود گویند. از توده کم کسانی پروا کردند و ارجی بشعرهای او نهادندی.

من خود بیاد میدارم پیش از زمان مشروطه در تبریز جز «رونق» نامی بشاعری شناخته نمی‌بود. این نیز جز ستایش سرودن بفلان حاجی از حج بازگشته و تاریخ گفتن بفرزند نوزاد فلان اعیان کاری نداشتی. چند تن هم می‌بودند که برای دسته های سینه زنی «نوحه» ساختندی. جز اینها من کسی را نمی‌شناختم.

در آغاز مشروطه، در آن جنبشها نیز با همه زمینه که آماده شده بود شاعران هنری از خود - چندانکه بیوسیده میشد - نتوانستند نمود و بهرحال مشروطه خواهان نیز ارج بسیاری بشاعران نگزاردند.

ولی پس از چند سال از آغاز مشروطه، در ایران تکانی بنام «ادبیات» و شعر پدید آمده و یکرشته کوششهایی در راه افزودن بروج شاعری و سخن بازی آغاز یافت و واژه «ادبیات» معنی خود را عوض کرده عنوان دیگری پیدا و خود افزاری برنده در دست بدخواهان شد. چون در این زمینه نیرنگی هم بکار رفته و خود داستانیست که کمتر کسی آنرا میداند، من بگشادی سخن رانده و چگونگی را باز خواهم نمود:

چنانکه در تاریخ مشروطه باز نموده ام در ایران دبستانها بشیوه اروپایی پیش از مشروطه بنیاد گزارده شد و بنیادگزاران آنها آزادخواهان می‌بودند ولی پس از مشروطه وزارت فرهنگ یا بهتر گویم - یکدسته از بدخواهان که برای راه بردن فرهنگ ایران و زهرآلود گردانیدن آن برگزیده شده بودند - دست بروی آن دبستانها گزاردند که چیزها بآنها افزودند و چیزها کاستند.

از جمله اینان چون برنامه های فرانسه ای را ترجمه می‌کردند، در برابر واژه «لیتراتور» واژه «ادبیات» را گزاردند. در حالیکه در زبان فرانسه و دیگر زبانهای اروپایی، «لیتراتور» بمعنی دیگریست و در زبان فارسی «ادبیات» بمعنی دیگری.

لیتراتور در زبانهای اروپایی بمعنی همه «چیزهای نوشته» است و در برنامه های آموزشگاهها همانا آنرا در برابر دانشها گزارده و بچیزهایی که جز از دانشهاست ولی باید بشاگردان آموخته شود - از تاریخ و جغرافی و گرامر و زبان و شعر و مانند اینها - گفته اند. بهرحال لیتراتور بمعنی بسیار بزرگتر است و تنها بمعنی شعر نیست.

لیکن ادبیات در فارسی تنها بمعنی شعر و چیزهای بسته بشعر است.

آنگاه در اروپا شعر هم باین معنی که در ایران می‌بوده نیست. در آنجا بیاوه قیافه بافتن و با سخن بازی کردن شناخته نبوده.

این یک غلطکاری در ترجمه می‌بود. ولی از کجا که آنرا دانسته و فهمیده نکرده اند؟!.. ما چنین می‌فهمیم که دانسته و فهمیده غلط کرده اند و دو نتیجه خاینانه از این یک غلط گرفته اند:

نخست بهمان دستاویز شعر یا قافیه بافی و سخن بازی را در میان درسهای دبستانها جا داده اند و برای آن ارجی در میان توده پدید آورده اند. اگر فراموش نشده پیش از آنکه ما «پیمان» را آغاز کنیم و آن گفتارهای پیاپی را درباره بدی شعر بنویسیم، بخش بزرگی از درسها شعر و ادبیات می‌بود. از جمله «تاریخ الشعرا» در برنامه نوشته شده و در همه کلاسها یک درس از آن می‌بود.

دوم از همان راه همه ستایشهایی که در زبانهای اروپایی درباره «لیتراتور» می‌بود بر سر «ادبیات» آوردند و یک چیز کوچک بی مغز را بزرگ و مغزدار نشان دادند.

در زبانهای اروپایی ستایشهایی درباره لیتراتور هست. مثلاً گفته اند: «لیتراتور زبان توده است». این سخن دور نیست. زیرا آنچه حال یک توده را میرساند، بیش از همه، نوشته و کتابهای ایشانست ولی این سخن درباره ادبیات ایران که همان شعر و سخن بازیست راست نیست. مثلاً در زمان مغول مردم ایران همه گزند دیده و سوگوار میبودند. میلیونها مردان کشته شده و هزارها دختران و زنان بردگی افتاده از همه دلها آه و ناله سر میزد. ولی شاعران در همان زمان کمترین اندوهی از خود نشان نداده اند و با آنهمه گرفتاری مردم آنان پروایی نکرده همه سخن از باده و مستی گفته «یار، یار» سروده اند. یکی از شاعران آن زمان سعدیست. آیا شعرها و نوشته های او زبان توده است؟!.. سعدی سال ۶۵۶ را که سال کشتار عراق و بغداد است سال خوشی خود شماره کرده است.

همچنان گفته اند: «لیتراتور نماینده اندیشه های یک توده است». این هم دور نیست. شما اگر میخواهید از بلندی یا از پستی اندیشه های یک مردم آگاه شوید، یکی از راههایش آنست که کتابها و نوشته های ایشان را بخوانید. لیکن این هم درباره ادبیات ایران راست نیست. آیا کسی از «مقامات حمیدی» و شعرهای انوری پی باندیشه های مردم آن زمان تواند برد؟!..

ولی چون «لیتراتور» با «ادبیات» ترجمه شده بود، همه آن ستایشها بهره این میگردید و همین در اندیشه ها جا باز میکرد: مثلاً اگر شما میخواستید با یکی از جوانهای درسخوانده بسخن پرداخته بگویید: «آخر این شعرها و تاریخ شعرا که بشاگردان میآموزند چیست؟!.. چسودی از آنها خواهد بود؟!..»، میدیدی دلسوزانه پاسخ داده و گفت: «په آقا چه میفرمایید؟!.. اینها ادبیات است. شما کتابهای اروپا را بخوانید تا ببینید از ادبیات چه ستایشها میکنند». بیچاره جوان نمیدانست چه فریبی خورده است.

این بود داستان نیرنگی که گفتم. بدخواهان چنین نیرنگی را زدند و بآن بس نکرده برای رویانیدن تخمهایی که کاشته بودند بیک کوشش دیگری برخاستند، و آن اینکه در روزنامه ها و در میان جوانان هایهویی بنام شعر و ادبیات برپا گردانیدند و در این کار دست برخی از شرقشناسان نیز در میان میبود. این کار هم تاریخچه ای میدارد که میباید بگویم اگرچه سخن بدرازی خواهد انجامد. این رازها باید بیرون ریخته شود.

اگر تاریخ هجده ساله را خوانده اید در سال ۱۲۸۹ (۱۳۲۹) دولت خودکامه روس بایران التماطوم داد. بیرون داستان آن بود که دولت روس از کارهای مستر شوستر آمریکایی بخشم آمده و بما فشار آورده سه چیز میخواست: (۱) شوستر را بیرون کنیم. (۲) دیگر کارکنی از بیگانگان بی خشنودی دولت روس و انگلیس نیاوریم. (۳) دررفت ارتش روس را که بایران آمده بود پردازیم. ولی از درون خواسته میشد دستگاه مشروطه و آزادیخواهی از ایران برافتد، و در این کار دست بدخواهان خودمان در کار میبود. باین معنی بایستی بخش بیشتر نقشه با دست اینان انجام گیرد.

این بود دولت نکولایی التماطومش را داد و وزیران نیز رلهای خود را بازی کردند و کار بجنگ کشید و مجاهدان و آزادیخواهان توسریهای سخت از مشت آهنین دولت روس خوردند و از میان رفتند. این زمان دولت گامی بالاتر گذاشت و مجلس را نیز بست. در التماطوم اینرا نخواسته بودند. ولی در نقشه نهانی این نیز میبوده.

بدینسان نقشه انجام گرفت. ولی یک کار دیگر باز میماند. توده ای که هفت سال با شورش و جنگ بسر برده و گردانی از میان آن همچون ستارخان و یفرمخان و حیدرعمواغلی و دیگران برخاسته بودند، کار او تنها با بستن و پراکندن مجاهدان پایان نیافتی. بیش از همه بایستی اندیشه های آزادیخواهانه را از مغزها بیرون کنند. بایستی مردم را از آن شور پایین آورند. خونها را از جوش اندازند. بایستی ریشه ها را بسوزانند، از بریدن شاخه ها سودی نتوانستی بود.

این کار میبایست با دست خانواده فروغی و همدستانشان از ایران و پرفسور براون و همراهان او از اروپا انجام گیرد، میبایست اینان بکوششهایی که درباره رواج شعر و ادبیات میداشتند بیفزایند و تکان بزرگی پدید آورند. میبایست مردم را سرگرم گردانند. برخی را شاعر سازند، برخی را شعر دوست گردانند، شعرهای زهرآلود شاعران را در مغزها جا دهند، برای اندیشه های جوانان میدان تازه ای باز کنند.



ادوارد براون

برای این کار خود عنوانی نیز پیدا کرده بودند. زیرا می‌گفتند: «ما که نخواهیم توانست در برابر دیگران با قوه و قدرت عرض اندام کنیم، برای ما یک راه باز است، و آن اینکه ادبیات و تمدن قدیم خودمان را بگوش دنیا برسانیم و جلب احترام برای خود کنیم. در اروپا ما را با سعدی و حافظ و خیام و فردوسی می‌شناسند. باید ما نیز هر چه می‌توانیم باینها اهمیت دهیم».

اینها سخنانی بوده که پرفسور صدیق بیست و چند سال پیش هنگامیکه از اروپا باز میگشت در تبریز در سالن دبیرستان دولتی بزبان آورده و چنین گفته بود: «بهمن جهت من در اروپا با پرفسور براون همدست می‌بودم و بنشر ادبیات ایران میکوشیدیم». یکبار هم من این سخن را از زبان فروغی شنیدم.

پیدااست توده ای را که خواستند فریب دهند اینگونه سخنان دلسوزانه هم پیدا کنند. بهرحال از همان سال ۱۲۹۰ تکانی در ایران در زمینه شعر و ادبیات پدید آورده شد. از اروپا براون «تاریخ ادبیات ایران» می‌فرستاد، کتابها چاپ می‌کرد. «انجمن خیام» بایای خود را انجام میداد. در ایران گفتارها درباره شاعران نوشته میشد، کتابها بچاپ میرسید، جستجو از تاریخچه زندگی شاعران میرفت، ساتها سیاه میگردید درباره آنکه سال زاییده شدن شاعری بدست آید. مهنامه های ادبی پراکنده میشد، در شهرها انجمنهای ادبی برپا میگردید، چخشها میرفت درباره آنکه فلان شاعر از کدام شهرست، در دبیرستانها و دانشکده ها بیشتر جوانان (شصت و هفتاد درصد آنها) شعر میگفتند، خیابانها بنام شاعران نامیده میشد، بسعدی و حافظ و خیام و فردوسی نام «مفاخر ملی» داده شده کتابهاشان پیاپی بچاپ میرسید، در شهرستانها بروی گورهای شاعران گنبدها افراشته میشد، هر شهری برای خود شاعری با چنان گنبدی میخواست. کم کم کار بالا گرفته گفته میشد: «شعر وحی است». آشکار مینوشتند: «شاعر هنگامی که بشعر گفتن میپردازد روح او بعوالم دیگری ارتباط پیدا میکند...». کسانی از این اندازه هم گذشته گفتگو میداشتند که کتاب یکی از چهار شاعر بزرگ را که فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی باشند، بجای قرآن برگزینند و آنرا «کتاب مقدس» ایرانیان یا «قرآن فارسی» گردانند و سخن در آن میبود که کدامیکی را برگزینند. هاپهویی میبود که نمیدانم چه نامی دهم. در آن میان داستانهای خنده آوری نیز رخ میداد که یکی چون در یاد منست در اینجا میگویم: شنیده اید که در ایران شاعری هم بنام «طرزی» میبوده. این شاعر برای بازی کردن با سخن راه تازه ای پیدا کرده بوده، و آن اینکه «کارواژه» های ساخته بیاورد. اینها نمونه ای از شعرهای اوست:

مبادا که از من ملولیده باشی	حدیث حسودان قبولیده باشی
چو درس محبت نخواندی چسودار	فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرزی زلف خوبان بدست	در آن دم بیفتد که پولیده باشی

در آن هیاهو یکی از کارها این میبود که تاریخچه زندگانی شاعر و خویها و خیمهای او را از شعرهایش بدست آورند. این کار که مفت و بیهوده میبود راهش نیز غلطست. زیرا چنانکه میدانیم، شاعران هیچگاه در بند حال خود نبوده در پی راستی نمیگشته اند. برای «مضمون» تن بهر دروغی میداده اند.

هرچه هست یکی در ارومی دیوان طرزی را بچاپ رسانیده و از همان شعرهای او تاریخچه زندگانی شاعر را نوشته بود. از جمله شعری را چنین نوشته:

شعبان رمضان کرب بلادم چه تعجب بی آتش جما دیدم و بی نان رجیدم

گفته بود: «طرزی بکربلا هم رفته».

یادم نیست من آنرا در کجا خواندم. دیدم شعر را غلط چاپ کرده و غلط خوانده و غلط نتیجه گرفته. از خود شعر پیداست که خواست شاعر از این شعر یاوه چیست. اگر باور کنیم که شعر از برای بازگفتن حالی و داستانی بوده میباید بگوییم: شاعر که طلبه میبوده در ماهای شعبان و رمضان که «احسانها» داده شدی و سفره ها گسترده گردیدی، بمیهمانیها رفته و پلوها خورده، و چون در ماههای دیگر گرسنگی کشیده آنها را بیاد آورده میگوید:

شعبان رمضان گر پلاوم چه تعجب بی آش جما دیدم و بی نان رجیدم

چون یک زمینه شوخی آور میبود و آنگاه خامی آن گونه تاریخچه نویسی را نیک میرسانید، چیزی در آن باره نوشته پاسخ دادم: «بکربلا نرفته، پلو خورده». فرستادم گویا در مهنامه «آینده» چاپ شد.

آخرین کوشش که درباره افزودن بآن هایهوی ادبیات از دسته بدخواهان سر زد، برپا گردانیدن «هزاره فردوسی» و آواز انداختن بسراسر کشورها بود. از سالها نقشه آنرا کشیده و بسیج کار را دیده بودند و آنچه توانستند در آن میان باد بآتش هایهوی زدند و آنرا تا باندازه دیوانگی رسانیدند.

پس از آن جشنهایی بنام هر یکی از سعدی و حافظ و خیام خواستندی گرفت و نقشه ها کشیده شده بود. ولی چون ما پشت سر هزاره آواز بلند کرده نبرد خود را با آن هیاهو آغاز کردیم، نقشه ها نانجام ماند. آقای علی اصغر حکمت، بنام شیرازی بودن نتوانست از جشن هفتصد ساله سعدی درگذرد و آنرا گرفت. ولی گفته های ما کار خود را کرده بود و این جشن رونقی پیدا نکرد.

تا اینجا بود آنچه میخواستیم در پیرامون «ادبیات» و تاریخچه شگفت آن واژه بگوییم و نیرنگی که بکار رفته باز نمایم. آنچه میباید در پایان نشست بگوییم آنست که چون در سال ۱۳۱۳ ما گفتارهایی در پیرامون شعر و ادبیات آغاز کردیم، هایهوی بزرگی در برابر ما پدید آوردند و داستانهای بسیاری رفت. عنوان هایهوی این میبود که میگفتند: «دشمن ادبیات است». من چون میدانستم که معنای روشنی از ادبیات در مغزهای آنان نیست، میدانستم که گیجسرانه چیزهایی یاد گرفته اند و بزبان میآورند، این بود برای خاموش گردانیدن آنان در پیمان گفتار نوشته از انجمن ادبی و از هایهوی کنندگان در آنجا پرسیدم: «ادبیات چیست؟..». و خواهش کردم که معنی آنرا برای ما روشن گردانند و شنیدنیست که پاسخی نتوانستند و همان پرسش از هایهوی بسیار کاست. نتیجه آن شد که خواهش کردند که خودم بانجمن ادبی روم و گفتارها رانم که رفتم و راندم و ادبیات را معنی کردم و آن گفتار در پیمان بچاپ رسیده که بسیاری از شماها خوانده اید.

کوتاهشده سخن در این نشست چند چیز است:

۱) «ادب» در میان عرب، سخن آراسته گفتن میبوده و آن چیز بدی نیست. این نیکست که کسی بگفته های خود پروا کند و جمله های شیوا و آراسته بزبان آورد.

۲) کسانی «ادب» را در سادگی خود نگزارده سخن آرایی را از اندازه بیرون گردانیده فنونی برای آن از معانی و بیان و بدیع و مانند اینها پدید آورده اند. همچنان آنها از معنی خود بیرون برده «سخنبازی» گردانیده اند. اینها بسیار بد و دور از خرد است.

۳) «ادب» در همین معنی بیخردانه دوشم بایران آمده و رواج گرفته و دسته های «سخنبازان» پدید آورده.

۴) در سالهای نخست مشروطه دسته بدخواهان یا خاینان کشور از واژه «ادبیات» بسودجویی برخاسته آنها بجای «لیتراتور» فرانسه در برنامه فرهنگ گنجانیده و از همان راه برواج سخنبازی و یاوه گویی در ایران کوشیده اند، در حالیکه «لیتراتور» معنایش دیگر میبوده.

۵) همان بدخواهان بهمدستی برخی شرقشناسان هایشویی در ایران بنام «ادبیات» برانگیخته رواج شعر و یاوه گویی را بالا برده مردم را بسوی کتابهای شاعران و دیگران کشانیده اند.

نشست دوم

شعر سخنست و سخن باید از روی نیاز باشد

در این نشست میخواهم در دنباله گفتگو از شعر سخن رانیم. نخست میباید بگوییم: ما را دشمن شعر شناسانیده اند. ولی این دروغست، ما دشمن شعر نیستیم. ما نمیگوییم شعر نباشد. چنین سخنی را در هیچ جا نگفته ایم. گفتگوی ما درباره شعر در دو زمینه است که یکی را در این نشست باز خواهیم نمود. دیگری بماند به نشست آینده.

ما میگوییم: شعر سخنست، سخن آراسته. سخن هم باید از روی نیاز باشد. درباره شعر جمله های بسیار گفته شده: «نغمه فرشته گانست»، «زبان طبیعتست»، «زبان احساساتست»، «وحی آسمانیست». ولی اینها همه پوچست. شعر همان سخنست با دو جدایی. یکی وزن، دیگری قافیه. اینست و بیش از این نیست. از هر شعری شما وزن و قافیه اش بهم زنید، نثر خواهد شد. بهر نثری وزنی و قافیه هایی بیفزایید، شعر خواهد گردید.

اکنون گفتگو در آنست که سخن چه نثر و چه شعر، خود خواستی نیست، بلکه برای خواست دیگریست. شما هنگامی لب بسخن باز میکنید که نیاز باشد. باین معنی چیزهایی برای گفتن در دلت باشد. سخن برای گفتن چیزهای گفتنیست. آن دیوانگانند که بی نیازانه و بی هنگام سخنانی گویند.

داستان سخن از این باره داستان خانه است. خانه خود خواستی نیست بلکه برای نشستن است. شما هنگامی خانه سازید که نیازی داشته بخواهید در آن بنشینید. اگر کسی بی آنکه نیاز باشد خانه هایی بسازد و بگذارد، مردم او را دیوانه شناسند.

شاعران ایران این نکته را نمیدانند و خود سخن یا شعر را خواستی می شمارند. اینست در بند نیاز نبوده هر زمان که خواستند شعر میسرایند. خود سخن و آراستن آنرا چیزی ار جدار می شناسند.

جدایی در میانه بسیار است. مثلاً ما میگوییم: اگر کسی دل بزنی باخته، و سوزشهای درونی، او را بناله وامیدارد غزل بسراید، برو نکوهشی نیست. ولی شاعران نیازی بدل باختن ندانسته میبینید مردی پنجاه ساله و شصت ساله با دلی سرد، شب در میان فرزندان خود نشسته غزلهای عاشقانه میسازد، خود آن غزلها را چیز بهادر مینداند.

کم گوترین شاعران کسانی بوده اند که گفته اند: «باید مضمونی پیدا کرد و پس از آن شعر گفت». ما میگوییم: آن هم غلطست. شعر ساختن برای «مضمون» خود بازیست. کسی که «مضمون» میسازد و میگوید:

گر بخارد پشت من انگشت من
خم شود از بار منت پشت من

یا میگوید:

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است

بشب نشینی زندانیان برم حسرت

جز نافهم و سبکسر نتواند بود.

بسیاری هم میگویند: «ما پند میدهیم». میگویم بسیار نیک ولی آن نباشد که هوس قافیه بافی کنید و پند را بهانه سازید. آنگاه درباره پند دادن هم سخنانی هست: چه کسی باید بچه کسی پند دهد؟!.. کی پند دهد؟!.. چه پندی دهد؟!.. میباید اینها را هم بدیده گرفت. پس از همه، آیا بهتر نیست که شما نخست به پند گرفتن پردازید و خود را از بدیها پیراسته گردانید؟!.. بیگمان این بهتر است.

جای شگفت است که سخنانی با این روشنی و سادگی، شاعران نمیفهمیدند و هایشو بر میانگیختند و ما ناچار بوده ایم مثلهایی زنیم. یکی از مثلها که زده ایم اینست:

شما چون از جلو دکان بقالی میگذرید میبینید یکسو کره را در ظرفی توده گردانیده. یکسو هم کره های قالبی را رویهم چیده. بیگفتگوست که کره های قالبی که همه بیک شکل و بیک وزنست خوشنما تر میباشد. چیزی که هست کره قالبی برای صبحانه خوردن یا در سر سفره گزاردنست. نباید در آشپزخانه هم آنرا بکار برد. نثر آن کره های توده و شعر این کره های قالبی است. جای سخن نیست که شعر خوشنما تر است. ولی شعر را در همه جا بکار نباید برد و بجاهای ویژه ای باید نگه داشت.

نکته دیگر آنست که در همان کره قالبی ارزش از آن کره است و آن قالب کمی بآن افزوده. مثلا کره اگر سیری ده ریالست، در کره قالبی دوازده ریال خواهد بود. در شعر نیز ارزش از آن سخنست، از آن معناست، وزن و قافیه و آرایشهای شعری کمی بآن خواهد افزود.

شاعران این نکته را هم ندانسته همه ارزش را از آن وزن و قافیه میشناسند. اینست در بند سخن و معنی نبوده تنها آن میخواهند که وزن و قافیه پدید آورند.

میباید گفت: داستان اینان داستان آن کسیست که در کره قالبی همه ارزش را از قالب میشناسد و قالبی بدست گرفته هرچه پیدا میکند از خاکستر و خاک و پهن بقالب میزند.

این ناهمی که شعر را خواستی جداگانه شناسند و بی نیازانه بآن پردازند که میباید نامش را «یاوه گویی» گزاریم، از دیرترین زمان گریبانگیر شاعران ایران بوده. از همان روزی که شعر رواج یافته بیشتر شاعران از این دسته یاوه گویان بوده اند. شعر گفته اند برای آنکه شعر بگویند، قصیده پرداخته اند، غزلها ساخته اند، مسمطها پدید آورده اند، دوبیتها گفته اند. پی کار دیگری نرفته همین را کاری برای خود گرفته اند و از هر چیزی بهانه جسته قافیه بافته اند. بهار آمده شعر گفته اند، پاییز رسیده شعر گفته اند، عید بوده شعر گفته اند، سوگواری پیش آمده شعر گفته اند. یکرز کیسه شان پر بوده شعر گفته فلک را بغلامی پذیرفته اند، یکرز دستشان تهی میبوده شعر گفته صد گله و ناله کرده اند.

در این باره داستانهای شگفت آوری هست که میباید برخی را یاد کنم: سحابی را مینویسند هفتاد هزار رباعی گفته. میگویند دوازده هزارش اکنون در دست است. نیک اندیشید که این بدبخت چه فشاری بمغز خود میداده تا روزانه چند رباعی بیرون میریخته. نیک اندیشید که از آن رباعیها چه سود توانستی بود (و یا تواند بود)؟!.. بدبخت یک عمر را تباہ گردانیده و آنها را ساخته که اگر هفتاد هزار خشت زدی بسیار بهتر بودی.

امیر علیشیر که وزیر سلطان حسین باقرا میبوده، من چهار دیوان غزلیات ترکی از او دیده ام. بماند آنکه بفارسی نیز شعرها داشته و جز غزل قصیده ها نیز ساخته. کارهای وزارت را رها کرده و باینها پرداخته.

ضمیری نامی را در زمان شاه تهماسب یکم در عالم آرا مینویسد: «هر روز لااقل ده غزل از مطلع طبعش سر میزد». میرزا سلمان نام وزیر سلطان محمد صفوی میبوده که در سفر خراسان با دست سران سپاه کشته گردیده. این مرد با داشتن کار بزرگ وزارت و با آنهمه گرفتاریها که آن روز ایران را میبود، مینشسته و شعر میساخته، در سال پیری غزلهایی ساخته بوده که در عالم آرا یاد میکند.

فتحعلیشاه را گفتم که با آنهمه کارها و گرفتاریها بشعر نیز میپرداخته و یک دیوان غزلیات از خود بیادگار گزارده. ببینید یک ناهمی چه نتیجه های بدی را در پی داشته، چه عمرهایی را تباه گردانیده. از این بدتر آنست که بسیاری از شاعران که پی کاری یا پیشه ای نمیرفته اند و راه روزی برویشان بسته میبوده، رو بدر بارها آورده اند و بستایشگری پادشاهان برخاسته اند که آن خود جستار جداییست و پستیهای بسیاری در بر داشته.

پادشاهان و امیران چاپلوسها کرده اند، ستمگران را بدادگری ستوده اند، گزافگوییهای بسیار کرده زبان فارسی را آلوده اند، معنیهایی که جز «سرسام چاپلوسی» نتوان نامید پدید آورده اند، آبروی خود را ریخته زبان بگدایی گشاده اند، بمردگان پاس نداشته جمشید و دارا و اردشیر و خسرو را دربان و چاکر پادشاهان بی ارج گردانیده اند. ده رشته بدی و پستی را در هم آمیخته اند. اگر کسی بخواهد زیان این ستایشگری را باز نماید باید کتابی بزرگ پدید آورد.

گرگ از مهابت تو بره مانده میش را بردارد از زمین و بدوش شبان دهد

روزازل از کلک تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل

برخی از این اندازه هم گذشته از هنر بیهوده خود بسودجویی سیاه کارانه برخاسته اند. کسانی را ستوده و پول طلبیده اند و اگر نداد زبان بهجو گشاده اند و اینرا «حق» خود دانسته اند:

هر آن شاعری کو نباشد هجاگو چو شیریست چنگال و دندان ندارد

خداوند امساک را هست دردی که الا هجا هیچ درمان ندارد

زشت ترین دشنامها را در شعرها گنجانیده از خود بیادگار گزارده اند. گاهی نیز بهم پریده آبروی یکدیگر را ریخته اند:

خاقانیا اگر چه سخن نیک دنیا یک نکته گویمت بشنو رایگانیا

هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن شاید تو را پدر بود و تو ندانیا

برخی از هجو خود نیز باز نایستاده اند:

بر شاعر و سگ تا بتوانی مگذر هیچ ور میگذری بر دمشان پا نگذاری

شنیدنی تر آنست که خود آنان این بدیها را بدیده نگرفته اند و بآن کار بیهوده خود بسیار نازیده اند. اگر شعرها را بخوانید ستایشهای بسیار از «هنرمندی» خود کرده اند، گزافه ها گفته اند. سید احمد هاتف که پزشک میبوده آن کار را زبنده خود نمیشناسد و گله میکند.

از شکایات من یکی اینست که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبایتم زین کار چاکران مراسم بیزاری

پزشکی زینده او نمیبوده. ولی بیکار نشستن و شعرهای یاوه بافتن و ستایشگری کردن، و آزرَم خود را بیاد داده پول از این و از آن طلبیدن، زینده اش میبوده.

این شکایت او بیاد من میاندازد سرگذشت آن جوان تبریزی را که در تهران درس پزشکی میخواند و پس از سه سال رنج بردن و درس خواندن ناگهان بشاعری افتاد و دانشکده را رها کرد که اکنون هم هست. با سختی میزید و شعرهای بیهوده میسازد و دیوان پر میکند. چند روز پیش در روزنامه ای دیدم شعرهایش چاپ کرده:

آخر زدی بهستی من پشت پای، وای وای از سیاهکاریت ای بخت وای، وای

از اینها شنیدنی تر آن لقبهای بلند بیمعنیست که بیرخی از شاعران داده شده. در این باره دو داستانی در یادمست که میگویم:

نخست: میدانید که نظامی را «حکیم» میخوانند. حکیم چیست؟.. حکیم در عربی بهمان معنیست که فیلسوف در یونانی بوده: «کسی که بجهان و کارهای جهان با دیده بیناتری نگرد و آنچه را که دیگران در نمی یابند دریابد». این معنی حکیم است. اما نظامی، من از کتابهای او چیزی نخوانده ام. تنها در نوشتن بخش سوم شهریاران گمنام بمقدمه بهرامنامه اش نیاز میداشتم که خواندم و در شگفت شدم که شعرهایش در آن بخش تاریک و جمله هایش را نارسا یافتم.

بهرحال این شاعر که ستایشهای بسیار از بزرگی او کرده بلکه نوشته اند که پادشاهی او را بدربار خود خواست و او بی نیازی و گردنفرازی نموده نرفت، ما دو بیت از او میدانیم که خود را در برابر حاکم ارزنجان سگ و کمتر از سگ گردانیده. زیرا میگوید:

با فلک آن دم که نشینی بخوان پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم دبدبه بندگیت میزنم

بیک حاکم ارزنجان میگوید: شبها که با فلک بخوان مینشینی و بمردم روزی میبخشی، پیش من هم کمی استخوان بینداز. چه آخر لاف از سگی تو میزنم. طبل بندگیت میکوبم.

بینید چه پستی از خود نشان داده. بینید چنین کسی را با نام «حکیم» میخوانند. بینید باینها چه نامی توان داد؟!.. داستان دوم: نمیدانم ادیب پیشاوری را میشناختید یا نه؟.. این مرد که بیگمان نامش شنیده اید ده دوازده سال پیش چون مرد، وزارت فرهنگ ختم برایش گذاشت و پاسداری بسیار نشان داد. در روزنامه ها او را با نام فیلسوف یاد کردند. از این نام من تکانی خورده خواستم جستجوی کنم و بدانم او که میبوده و چه کارهایی انجام داده تا شاینده چنان نامی شده. خوشنود گردیدم که آقای ملک نژاد آگاهی نیکی از حال او میداشت. دانسته شد مرد فیلسوف چهار نافرمانی بزرگ با آیین زندگی کرده. زیرا:

(۱) نود سال زیسته و همیشه بیکار بوده. هیچگاه پی کاری یا پیشه ای نرفته.

(۲) زن نگرفته و فرزندی نداشته.

۳) سالها در تهران در خانه های دیگران زیسته و باری بگردن مردم بوده. باری بگردن محتشم السلطنه و دیگران بوده که آنان خود باری بگردن توده اند.

۴) کمتر زمانی آرام بوده و همیشه بیاوه گفتن و قافیه بافتن پرداخته.

در شگفت شدم که چنان کسی را فیلسوف خوانند. با خود گفتم شاید در شعرهایش چیزهایی هست که او را شاینده چنین نامی گردانیده. از شعرهایش پرسیدم دانسته شد بسیار است. از جمله در جنگ جهانگیر گذشته «قیصرنامه ای» در ستایش ویلهلم قیصر آلمان گفته که نه هزار بیت بوده. در ایران نشسته و از دسترنج این مردم نام خورده و با ستایش ویلهلمها روز گزارده. آفرین بر فیلسوف!..

کسی گفت: دیوانش چاپ شده و نسخه ای از آنرا بدست من داد. باز کردم قصیده ای آمد. دیدم در ستایش قیصر است. باو میگوید هنگامی که تو از خیابان میگذری اگر کیوان (زحل) بتو سلامی میدهد «نحوست» ازو برداشته خواهد شد. ببینید چه سخن پستی گفته. سپس بیتی دیدم با معنای بسیار شگفتی که میباید همانرا برایتان باز گویم. در ستایش آلمانها میگوید:

بر دوششان روز خطر مار دو اشکم کش پسر شد شاه تورانرا پدر خاقان چین زاخلها

شاعر چشم بسته چون در آن خانه ها که میزیسته و نان میخورده کسانی را میدیده که تفنگ دو لول بدوش انداخته بشکار میروند، مینداشته که آخرین سیستم تفنگ همانست و آلمانها که میجنگیدند افزراشان همانست. اینست میخواهد بگوید که آلمانها در روز خطر تفنگ دو لول بدوش میاندازند ولی چون نخواسته سخن ساده گوید بلکه خواسته در و گهر از دریای «طبع» بیرون آورد، آن تفنگ را بعنوان «تشبیه» مار دو اشکم نامیده.

خواهید گفت: «پس چگونه پسر تفنگ پدر شاه توران بوده؟!..». پاسخش آنست که پسر تفنگ، فشنگ است. فشنگ را «پشنگ» هم توان خواند. پشنگ هم نام پدر افراسیابست که شاه توران میبوده.

خواهید گفت: «پس چگونه خاقان چین از دایی داییهای تفنگ است؟!..». پاسخش آنست که شما مگر تاریخ نخوانده اید؟!.. مگر نمیدانید که باروت را در چین اختراع کرده اند.

اینهم نمونه ای از شعر آنمرد فیلسوف! ببینید چه داستانیست. ببینید در این کشور چه رسواییها هست. شما آنرا ببینید که اگر کسی بهمان قیصر ویلهلم آگاهی دادی که در آسیا کشوری هست بنام ایران، در آنجا شاعری فیلسوف هست که قیصرنامه بنام شما ساخته قصیده ها سروده، و آنگاه این شعر را با همین معنی برایش ترجمه کردی، آیا او یا دیگران درباره این سرزمین چه اندیشه پیدا کردند؟!.. با چه دیده ای باین کشور و مردمش نگرستندی؟!..

یک چیز هم که از نخست عنوان بدست شاعران ایران و عرب داده و آنها را در کار خود شیفته تر گردانیده باور غلطی است که مسلمانان درباره قرآن داشته اند. شما میدانید که پیغمبر اسلام قرآن را «معجزه» خود شمرده و گفته: اگر به برانگیختگی من باور نمیکنید شما نیز نشانی مانده این بیاورید. «فأتوا بآیه من مثله». پیداست که خواست او بیش از همه معنیهای قرآن و راهنماییهای آن بوده و گرنه ناشاینده است که مردی برانگیخته بسخن سازی خود بنازد و آنرا دلیل راستگویی خود گرداند. جمله های قرآن بسیار استوار و شیواست. ولی آنچه بماند و یکتا میبوده راهنماییهای آن کتابست.

بهرحال این اندیشه غلط از نخست در میان مسلمانان روان بوده که «معجزه» همان سخن و رویه قرآن را شناخته اند. از اینجا سخنبران عنوانی بدست آورده اند که سخنبازیهای خود را ارجدار وانمایند. بلکه سحر یا معجزه بنامند. انوری که از یاهو گوترین و پر گوترین شاعران، و بیشتر بدیهای شاعری را دارا میبوده چنین میگوید:

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست نه نبوت میتوانم خواندنش نه ساحری
از همینجا یک پنداری پیدا شده که شاعران را در پشت سر پیغمبران جا دهند. نظامی، همان مردیکه لاف از سگی
بهرامشاه میزده، میگوید:

پیش و پسی هست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا
بلکه در زمان اخیر که فروغی و همدستانش آن هایهوی را درباره شعر برانگیختند، کسانی گستاخر گردیده
شعر را «وحی» شماردند و آشکاره در این باره چیزها نوشتند. اینک تکه ای را که در آن باره در یکی از روزنامه های
اسپهان نوشته شده بود برای نمونه در اینجا میخوانم:

«شعراى ایران مردمان فوق العاده هستند از قبیل انبیاء و اولیاء که گلزار خاطرشان از سرچشمه فیض آب میخورد...
طبیعیست این گروه را حالات و کیفیاتی ظاهر میشود که باید اسم آنرا روحانیت گذاشت زیرا در این حال از قالب لفظ
و صورت بیرون میآیند و در فضای باز معنی و حقیقت پر و بال گشاده پرواز میکنند. در اینموقع چیزهایی میبینند که ما
نمیبینیم و اسرار و حقایقی بر آنان مکشوف میشود که بر ما مستور و پوشیده است. آنوقتست که پای لفظ لنگ میگردد
و قامت رسای معنی را جامه لفظ کوتاه میآید. شاعر میخواهد تندباران حقیقت را که بر ساحت قلب او میبارد همه را در
ظروف لفظ نگهدارد و تسلیم تشنه لبان وادی طلب نماید».

بینید چه گزافه‌هایی را برشته کشیده. این درست مانده آنست که مرد نابینایی از تندی بینش خود سخن راند و
گزافه‌ها سراید که چیزهایی را در دو فرسخی هم تواند دید.

ما نیک میدانیم که شاعران یک غزل یا قصیده ای را با چه سختی سازند و مصرعی را چند بار نوشته و خط کشند
تا بجایی رسد. چه بسا که یک غزل یا قصیده چند روز مایه گرفتاری شاعر باشد. باز نیک میدانیم که سر و کار شاعر
بیش از همه با واژه‌ها (الفاظ) است. یکی که میخواهد غزلی سازد نخست قافیه‌های آنرا آماده گردانیده پهلوی هم
گزارد. (مثلاً: یار، کار، تبار، حصار، نزار، بار، تار...). آنگاه بکار پرداخته جمله‌هایی سازد که هریکی از آنها را در آخر
بیتی جا دهد. اینست همه سر و کارش با واژه‌ها و جمله‌هاست. معنی هرچه بود بوده. از اینجاست که شما میبینید در
بیشتر غزلها و قصیده‌ها بیتها بهمبستگی نداشته هر کدام سخن جداييست.

حافظ شیرازی که او را «لسان الغیب» نام داده اند، غزلهایش بخوانید تا ببینید چه اندازه در هم است. از عشق
بموعظه، از موعظه بفرسافه، از فلسفه بستایش باده، از ستایش باده بداستان جبریگری یا مانند آن میگذرد.
اینها گذشته از آنکه سخن بیاوه میسروده اند و شعر میگفته اند، تنها برای آنکه شعر گفته باشند، آن گفته‌های
یاوه‌شان نیز در هم میبوده. یکی از ایرادهای بزرگ بشعرسازی ایرانیان همینست.

در این باره مثلی هست که بارها یاد کرده ام. کسی در تابستان پوستین خریده بدوش انداخته بود، ایراد گرفتند. پاسخ داد: «در نسیه فروش عبا نمیبود». چون پول نمیداشته و میخواست نسیه بخرد و نسیه فروش عبا نمیداشته ناچار شده که پوستین بخرد.

شاعران نیز چنینند. چون کارشان بیش از همه در دست وزن و قافیه است، از اینرو سامانی در سخنانشان نیست و هفت یا هشت بیت که در یک غزل میآید تنها قافیه است که آنها را بهم میندد.

ستایشگریهایی که اینان کرده اند، گذشته از آنکه از دیده نیکجویی بسیار زشتست و خود نمونه پستی آنان میباشد، از این باره هم زشتست که بجای آنکه کارهای نیکی را از آن پادشاه بشمارند (اگرچه بدروغ باشد)، همه بآسمان و ریسمان پرداخته بگرافه های بسیار پرتی برخاسته و گاهی پندارهایی از خود پدید آورده اند که بسرسام تب دار مانده تر است تا بسخن کسی تندرست و هوشدار. همان انوری که ندانسته بسخان خود چه نامی دهد، «آنها را معجزه خواند یا ساحری»، اینها نمونه هایی از ستایشگریهای اوست:

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بیچشم	در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
از ناصیه کاهربا گر چه طبیعیت	سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل	خدای زنده نگرداندش بنفخه صور
------------------------------------	------------------------------

گرگ از مهابت تو بره مانده میش را	بردارد از زمین و بدوش شبان دهد
----------------------------------	--------------------------------

سلطان سنجر که همانا این شعرها در ستایش اوست جنگها کرده و فیروزیها بدست آورده و کشور پهناوری میداشت. شاعر که بچاپلوسی برخاسته بوده میتوانسته سخن از آنها راند ولی نکرده و باین گفته های پوچ که باز میگویم بسرسام تب دار بسیار مانده است، پرداخته.

گفتگو در آنست که سخنانیکه حالشان اینهاست، چه بسیار ناسزاست که کسانی برخیزند و دعوی «وحی» درباره آنها کنند. این لاف از شاعران سخن باز یاوه گو از لاف خدایی که میرزا حسینعلی بهاء زده کمتر نیست.

بماند که همان شاعران چه هجوها کرده اند، چه دشنامها داده اند، چه سخنان زشتی را برشته شعر کشیده اند. همان انوری تکه ای گفته که در دیوانش هست و از زشت ترین گفته هاست:

قاصد خویش را فرستادم	بتو پنهان پیامکی دادم
----------------------	-----------------------

شعرهای پر از دشنام سوزنی و یغما و ابوالعلائی شیروانی و شهاب ترشیزی و هزلیات سعدی و دیگران را شنیده اید. از شعرهای بسیار بیشرمانه ایرج میرزا و عشقی ناآگاه نمیشاید. هجوها و دشنامهای ادیب الممالک بگوشتان خورده است. ببینید تا چه اندازه ناسزاست که کسی آنها را «وحی» شمارد.

شنیدنیست وحید دستگردی که نامش شنیده اید، با ما دشمنی میکرد و پیامها میفرستاد که «شعر وحی است». سلطانزاده ما در پاسخ پیام فرستاده بود: «آیا شعرهای عشقی که در هجو خود شماست نیز وحی است؟!..».

از بس بد شاعران گفته نشده کار باینجاها کشیده. همین داستان هجو و دشنام لکه ننگی در تاریخ ایرانست. در آیین اسلام شاعر هجوگو کشتنی میبوده و همان باید بود. شاعر هجوگو چون سگ هار است. در تاریخهای عثمانی

خوانده ام، در استانبول «نفعی» نام شاعری میبوده که این و آن را هجو میکرده، بفتوای شیخ الاسلام سرش را بریده اند. ولی در ایران از نافهمی و بیچارگی هجونامه ها را نگه داشته اند، در کتابها نوشته اند، خواننده و لذت برده اند، بچاپ رسانیده در همه جا پراکنده اند. سپس کار بجایی رسیده که همان شاعرانرا همپایه برانگیختگان و شعرهای آنها را از سرچشمه «وحی» دانند. نیک گفته اند بدهکار را چون دنبال نکنی بستانکار گردد.

آمدیم بر عشقبازیهای شاعران که شاهکار ایشان شمرده میشود. بماند آنکه عشقبازیهای آنان یاوه میبوده. باینمعنی با دل سرد و تهی لاف عشق زده اند و همیشه سر و کارشان با «یار پنداری» بوده. بماند آنکه بسیاری از آنان اینراه را هم کج رفته اند و همان «یار پنداریشان» پسر میبوده - گذشته از همه اینها ستایشهایی که آنان از یار کرده اند و «تشبیه» هایی که آورده اند بسیار خنکست.

آن دانسته اید که میرزا علی اکبر صابر که شاعر ملانصرالدین میبوده برای آنکه بیمزه بودن غزلهای فارسی را برساند خود غزلی بترکی سروده که همان «تشبیهات» شاعران ایرانی را درباره زلف و چشم و ابرو و زرخ و بالای یار در آن گنجانیده و آنگاه همانها را در یک نگاره (نقش) هویدا گردانیده که بسیار زشت و ناستوده درآمده. شعرهای او با آن نگاره در روزنامه ملانصرالدین و در «هوپ هوپ نامه» بچاپ رسیده. ما نیز بارها نگاره را با ترجمه فارسی آن شعرها در پیمان و پرچم چاپ کرده ایم. بهرحال آن کار صابر بسیار بجا بوده و خنکی غزلهای ایرانی را نیک رسانیده.



میرزا علی اکبر صابر

شنیدنیست که گاهی کسانی بصابر و همچنان بما که شعرها و نگاره او را چاپ کرده ایم ایراد گرفته چنین گفته اند: «در تشبیه که چیزی را مانده چیزی می‌شمارند، نه این خواسته میشود که این چیز از هر باره آن چیز است. مثلا ابرو که مانند شمشیر میخوانند خواستشان آن نیست که ابرو راستی را شمشیر نیست، بلکه اینست که تنها در کجی مانده شمشیر مییابد». بگفته دانشمندان معانی و بیان: «در هر تشبیهی تنها وجه شبه منظور است». اینها را بارها گفته و نوشته اند. ولی این ایرادی بشاعر قفقازی یا بما نیست. بلکه ایرادی بخود شاعرانست. آن خود شاعران بوده اند که پیروی از «قواعد معانی و بیان» نکرده اند.

شما اگر شعرهای شاعران ایران نگرید خواهید دید در «تشبیهات» آن چیز را از هر باره این چیز دانسته اند. مثلا ابرو را براستی شمشیر شناخته خود را کشته آن نشان داده اند، گودی زرخ را براستی چاه دانسته یوسف دل را در آن چاه بزدان انداخته اند. چشم را از هر باره آهویی شناخته شگفتی نموده اند که آهو شکار میکند. در همه چیز این رفتار را نموده اند. در این باره هزار شعر بگواهی توان آورد. ولی من چند شعری را که گاهی کسانی از یاران یادآوری کرده اند یاد میکنم:

یوسف شنیده ای که بچاهی اسیر شد این یوسفیست بر زرخ آورده چاه را

مژگان یار بر دل زار آن کند که کرد تیر زره شکاف تهمت بر اشکبوس

چشمان و خطت بهمدگر پیوستند بر قتل من دلشده محضر بستند
قاضی تو در این مسئله فتوی چه دهی خطیست پریشان و گواهان مستند

اشکی ز رخم برون غلطیده در گوش کشیده ای که مروارید است

در این باره سخن بسیار توان راند. از باستان زمان گفته شده بوده: «دل عاشق در تن دیگرست». ما این سخنرا در نوشته های رومیان و یونانیان نیز پیدا میکنیم. معنایش این بوده که عاشق خود را باز و اختیاری از خود ندارد. اختیار او در دست معشوقه باشد. از اینجاست که در فارسی معشوقه را دلبر و عاشق را دلباخته و دلداده گفته اند. ولی شعرا پنداشته اند که معشوقه براستی دست بسینه عاشق خود یازد و دل او را از جایش کنده با خود برد. از اینجا صد گونه «مضمون» بافته و چنان دانسته اند که هنری مینمایند:

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو دل باز ده آغاز مکن قصه نو

افشانند هزار دل زهر حلقه زلف گفتا دل خود بجوی بردار و برو

گاهی دیده ام شاعری شعری ساخته و چنین گفته: «ای دل اگر دلبر آمد تو را ببرد، با او نرو، او قاتل منست». از این گونه چیزهای خنک و بیخردانه بسیار است.

این در بیشتر زبانها هست که چون از کسی آزار بسیار دیدند گویند: «آدمی را میکشد». درباره عشق نیز سوزشی که عاشق از رهگذر بی پروایی معشوقه پیدا میکند، چون بیش از اندازه دیگر سوزشهاست چنین گوید: «مرا میکشد»

(دلبر مرا میکشد). از همینجا دستاویز بدست شاعران افتاده دیگر بیا و هنگامه تماشا کن. صدها «مضمون» ساخته اند، معشوقه را «قاتل» خوانده همیشه در آرزوی کشته شدن بوده اند:

وعده قلم بفردا آن پری پیکر دهد باز میترسم که فردا وعده دیگر دهد

همان سلمان که گفتم وزیر سلطان محمد صفوی میبوده و با همه کارها و گرفتاریها بغزلگوییهای یاوه میپرداخته که کشته گردیده یکی از شعرهایش اینست:

خوبرویان چو سر کشتن سلمان دارید بهتر آنست که اندیشه او زود کنید

در این باره چندان پافشاری شده که اگر کسی از بیگانگان فارسی یاد گیرد و این شعرها را بخواند ولی از چگونگی آگاه نباشد خواهد پنداشت در ایران معشوقه ها شمشیر بدست گرفته عاشقان خود را میکشند، بلکه بسیاری از آنان سرهای بریده عاشقان را بفتراک اسب خود میسته اند.

اینها هم دلیلست که ایرادی بگفته های شاعر قفقازی یا بکار او نیست بلکه ایراد بشاعران ایرانست. داستان شاعران در این باره داستان آن بچه ایست که مادرش گفت: «قربان چشمهای بادامیت بروم» و او چسبید که من بادام میخوام. شاعران همین کار را کرده اند.

یکچیز دیگر که ممت شاعران ایران را باز کرد و بیهودگی هنر آنان را نشان داد، جنبش مشروطه بود. چنانکه گفتم جنبش مشروطه و آن کوششهای آزادیخواهان فرصتی بود که شاعران هنری نمایند و با گفتن شعرهای ساده و هنایند مردم را بسهاندند، ولی چنین چیزی دیده نشد و از آغاز مشروطه ما جز چند تکه شعر ستوده نمیشناسیم. اینکه گفته میشود: «شعر زبان احساساتست»، دروغ آن درآمد. اینگونه شعر زبان سهشها (یا احساسات) نیست. بلکه بازیچه قافیه باقی و «مضمون» سازیست. باز در شعرهای عامیانه میبود که در تبریز و دیگر جاها کسانی سهشهایی نشان میدادند.

یک چیز خنک این میبود که کسانی از مشروطه سود جسته در میان همان غزلهای بیمعنای خود تشبیه های تازه ای میآوردند: «در بهارستان روی تو چشم و مژگان و ابرو و دهان شوری دارند، بر قتل من دلشده قانون میگزارند» و اینرا «تجدد در ادبیات» مینامیدند.

در این باره سخن بسیار است و مرا فرصت نیست. نتیجه ای که از این سخنان میباید گرفت آنست که دستگامی باین بیهودگی و بی ارجی را بهایهوی گزارده جوانان را از راه میبردند و در زمانیکه بدانشها و هنرها آنهمه نیاز هست جوانان را از پرداختن بآنها بازداشته بشعر خواندن و شعر گفتن وامیداشتند و چنین خیانت آشکاری را ناسزا نمیشمردند. نمیدانم بیاد میدارید که در سال ۱۳۱۳ که هزاره فردوسی برپا گردید و خود سال آخر هایهوی میبود، چه اندازه شعرها در روزنامه ها و مهنامه ها بچاپ میرسید، چه انجمنها در تهران و دیگر جاها بنام «انجمن ادبی» برپا میگردد، چه گفتارها در روزنامه ها نوشته میشد، چه کتابها پراکنده میگردد. در زیر پای جوانان دامهای گوناگون گسترده شده بود. من آنروزها را فراموش نکرده ام. روزنامه ها را که بدست میگرفتم و چشمم بآن شعرها میافتاد و برخی را میخواندم و بتکه های لوس و بیمعنی برمیکشوردم، اندوه دلم را پر میگردانید. من کم شعر را بیاد سپارم. با اینحال برخی

شعرها از آنها بیادم مانده که شبی که در انجمن ادبی گفتار راندم برای نمونه آنها را خواندم. اینک برای شما نیز میخوانم:

لیلیا شرمت بود تو خفته در آغوش یار بینوا مجنون بکوه و دشت و هامون دربدر

بیچاره شاعر چنین میپندارد که لیلی هنوز زنده است و در آغوش یار میخوابد و مجنون نیز زنده است و در کوه و دشت سرگردان می باشد، و زبان باز کرده بلیلی نکوهش میکند. هزار سال پیش در عربستان داستانی گفته شده که شاید هم راست نبوده. در ایران تاکنون پنجاه مثنوی بنام آن داستان ساخته شده و هزارها مغز تباه گردیده و هنوز پایان نرسیده، آیا این «اظهار احساسات» است یا «مضمون بافی» است؟..

گذری کن بسر تربت محمود و بین که چسان بر لب او ذکر ایاز است هنوز

داستانی بنام عشقبازی سلطان محمود با ایاز نام غلامش گفته شده که اگر راست بوده کاری بسیار پست بوده، این شاعر پس از هزار سال آنرا بیاد ما میاندارد و مدعیست که اگر گذری بسر خاک محمود کنیم خواهیم دید «بر لب او ذکر ایاز است هنوز». محمود که استخوانهایش خاک شده شاعر بدبخت او را زنده میپندارد و سخن از لبش میراند. آیا چنین «مضمون» پوچ بیخردانه چسود تواند داد؟!..

با یک دو شیشه می که اگر جرعه ای از آن نوشد گدای شهر شود شاه نیکبخت

این شعر چه معنی میدارد؟!.. آن کدام می است که اگر کسی جرعه ای از آن بنوشد شاه نیکبخت خواهد بود؟!.. چنین کیمیایی در کجاست؟!.. من نمیدانم از اینهمه ستایش که از باده میکنند چه نتیجه ای میخواهند؟!.. بسیار نیک، باده سرخوشی آورد و خورنده را شاد گرداند ولی این شادی و خوشی بسیار کمست و بهر حال جای اینهمه ستایشهای گرافه آمیز نیست. اینها جز نافهمی شمرده نمیشود.

گر قطع کنی پای مرا از سر زانو با سر بسر راه تو آیم بگدایی

دانسته نیست چرا معشوق میخواست پای اینرا از سر زانو ببرد. در عاشقی و معشوقی بسر بریدن و پا بریدن چه نیاز است؟!.. دانسته نیست این چگونه با سر راه خواستی رفت؟!.. مگر آدمی سر بزمین و پا بهوا راه تواند رفت؟!.. دانسته نیست آرزوی گدایی چه میبوده؟!.. بدبخت شاعرک دستش بمضمون دیگری نرسیده و چنین مضمونی پست و دلخراش بافته و بشعر کشیده.

در میان خر و آدم شده ام گم زانکه صورت آدمی و سیرت خر داشته ام

بدبخت نافهم آبروی خود را فدای مضمون سازی و شعر بافی کرده. برای آنکه مضمونی بافد خود را خر گردانیده.

آفرین بشاعر! آفرین بادبیات ایران!

جوانان را از راه برده برانگیخته بودند که بنشینند و مغزهای خود فرسایند و چنین سخنان پوچ و بیهوده ای را پدید آورند، چرا که ادبیات است. شبی که در انجمن ادبی میبودیم افسر رئیس انجمن گفت: «هزار و سیصد شاعر داریم». من ندانستم تنها تهران را میگفت یا تهران را با شهرستانها. بهر حال این هزار و سیصد آنها میبودند که همبستگی با انجمن ادبی میداشتند و شاهزاده افسر آنانرا میشناخت. میتوان گفت یکهزار و سیصد تایی دیگر در پشت سر آنها میبودند. دو

هزار و ششصد تن میبودند که شب و روز آسوده نشسته شعر میساختند. انجمنهای ادبی در همه جا «فعالیت» نشان میدادند. بیاد میدارم در همدان که از شهرهای شاعرخیز ایرانست انجمن ادبی دو تا میبود.

میدانم خواهند گفت: «آنها جوانانی میبودند ناپخته، شعرهای بد میگفتند». میگویم: پیرانتان هم میشناسیم. بهتر است چند شعری هم از پیرانتان بیاورم:

هر کس که بیر ساده بکف باده ندارد اسباب نشاط و طرب آماده ندارد

نمیدانم میشناختید «عبرت» نام مردی را که هفتاد سال با بیکاری و بیخاندانی و باده خواری و بچه بازی و یاوه بافی گذرانیده و چند سال پیش مرد که شعرها در مرگش گفتند و گفتارها نوشتند. این شعرها ازوست که در روزنامه ها چاپ شده بود:

کام دلرا یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت وقت پیری عشقبازی را ز سر خواهم گرفت

گر پدر منعم کند از عشق آن زیبا پسر از پدر دل در هوای آن پسر خواهم گرفت

اینها هم ازوست. اینها هم در روزنامه ها بچاپ رسیده بود. با صد رسوایی اینگونه شعرها را در روزنامه ها چاپ کرده میپراکنند، دیوان ایرج را با آن رسوایی بیست و پنجهزار نسخه بچاپ میرسانیدند، اینهمه زشتیها را میکردند و نامش را «ادبیات» میگزاردند.

این شعرها هم از «قصیده ماستی» میرزا حبیب اسپهانی است که در استانبول زیسته و مرده و شعرهایش در مهنامه «ارمغان» بچاپ رسیده:

مالیده است بر رخ خویش آن نگار ماست	هر ماستی که بیند گوید نگار ماست
چون ماست هست رنگ شکوفه سزد سپس	فصل بهار بر دمد از شاخسار ماست
آنجا که هست ماست نیاید بکار دوغ	و آنجا که هست قیماق ناید بکار ماست
شیر و پنیر و خامه و قیماق میشود	از دست رنج ماست کشان هر چهار ماست
از ماست بس زنان که سپیداب بر زنند	شاید که رو سفید شود ز افتخار ماست
شاید شود شکنبه حوران جنتی	خیکی که پروراند پرهیزکار ماست

چهل و دو بیت همه اش اینگونه سخنان بیمعنیت. ببینید اندازه ناهمی و درماندگی را: مردی بازرگان در جایی همچون استانبول نشسته و مغز خود فرساییده و اینها را بافته. مردی آنها را خوانده و پسندیده و نسخه برداشته و به اداره «ارمغان» ارمغان گردانیده، مدیر ارمغان آنها را پسندیده خوش داشته و بچاپ رسانیده. اینها همه بوده چرا که شعر است، چرا که ادبیات است.

اینهم نمونه هایی از شعرهای پیران. شگفت آنست که این ایرادها را که میگیریم و این مضمونهای چرند را که مییافتند بیادشان میآوریم، میگویند: «پس چکار کنیم؟!.. اگر اینها را نگوئیم چه بگوئیم؟!..»، میگویم: «هیچی نگویید. مگر ناچارید که بگویید؟!..». بیادم میافتد که روزی در تبریز با روضه خوانی گفتگو کرده میگفتم: «اینها که شما میخوانید همه دروغست، افسانه است». گفت: «پس چه بخوانیم؟!.. راستش را از کجا بیاوریم؟!..»، گفتم: «هیچ نخوانید. که شما را ناچار گردانیده که باید چیزی بخوانید؟!..».

راستی داستان اینان داستان روضه خوانهاست. چنانکه روضه خوانها میپندارند که «تعزیه امام حسین باید بود»، و هیچ نمی اندیشند که تعزیه چیست، آنگاه چرا باید بود، بیکباره از این اندیشه ها دور میباشند، اینان نیز همان حال را میدارند و میپندارند که شعر باید بود و هیچگاه نمی اندیشند که «اینها که هست شعر نیست، سخنبازیست، قافیه سازیست».

روزی یکی میگفت: شما شعرشناس نیستید. شعرهایی در تاریخ هجده ساله نقل کرده اید که سست است.

اینها دارای محسنات شعریست ولی سست است:

هر کسی نقد خود منات نمود	آخر او را منات لات نمود
ای بسا شهسوار فرزین را	بازی این منات مات نمود
چه حسایست هر که داخل شد	فورا آلاف را مات نمود
پس ماتش رسید بر آحاد	و آنگاه آحاد هم وفات نمود

گفتم: آن شما میاید که شعرشناس نیستید. شما بازی کردن با واژه و سخن را شعر مینامید. از آنسو هم میگویید: «شعر زبان احساسات است». میباید بگویم: شما معنی «احساس» یا «سهش» را هم نمیدانید. شما چون روضه خوانهایید. آنان چون بهانه دیگری بکار بیهوده خود پیدا نمیکنند فلسفه بافته چنین میگویند: «کسیکه مظلوم کشته شده آدم باید دلش باو بسوزد، باید همدردی کند، این لازمه انسانیت است». اینرا میگویند و نمیدانند که در اینگونه زمینه ها «گذشت زمان» خود کارگر و هناینده است. داستانی که هزار و سیصد سال پیش رخ داده جای همدردی نیست. دلمان خواهد سوخت ولی چه همدردی توانیم کرد؟!.. آنگاه دل سوختن و همدردی کردن هم اندازه دارد: بیک داستان تا کی باید دل سوزانید؟!.. تا کی باید گریست؟!.. پس از همه اینها اگر سخن شما راستست پس چرا یادی از ستمدیدی و کشته شدن ثقه الاسلام و شیخ سلیم و میرزا علی واعظ و میر کریم و حسن و قدیر نمیکنید که دیروز در راه این کشور و توده کشته شدند؟!..

شما نیز میگویید: «احساسات»، و هیچ نمیدانید که سهش یا احساس آنست که از پیشآمدهای زندگانی در دل آدم پدید آید. شما مضمون بافی خود را «احساس» مینامید. بگو بینم آن قصیده ها که استادانان میسازند یا غزلهایی که میسرایند کدام یکی از روی سهش است؟!.. این از روی سهشت که مینشینید و با خود میگویید: «بیکارم و بهتر است غرلی بسازم». نخست قافیه ها را فهرست میکنید: «تبر، خبر، ضرر، خطر، بتر، شکر، هدر»، آنگاه با صد سختی شعرها میبافید و هر کدام از اینها را در پایان یکی از آنها میکنجانید. آیا این از روی سهشت؟!.. شما سهشها تان مرده. باین دلیل که هیهویی را که در جهانست نمیفهمید و آنچه در کشورتان میگردد درنمیابید. تنها چیزیکه میشناسید یاوه گوئیست. آن چیزهاییکه شما میسازید و بیرون میریزید «سخن مرده» است. سخن نیست که روان نمیدارد. سخن نیست که بجهان و زندگانی بستگی نمیدارد. ولی شما آنها را شعر میخوانید.

آن چهار بیت که من در تاریخ هجده ساله یاد کرده ام اگر سست هم هست باری سخن زنده است. زیرا از روی سهش گفته شده، سهشی که از پیشآمدها برخاسته بوده. در آنروزها در ایران داستان منات روسی یکی از گرفتاریها میبود. صدها کسان دارایی خود را در آن راه از دست دادند. منات که بهایش در نتیجه جنگ پایین آمده بود میخریدند

و بامید بالا رفتن نگه میداشتند. ولی هفته آینده، باز پایین می‌آمد، هفته دیگر همچنان، بدینسان پایین میرفت تا یکباره از بها افتاد و یا بگفته شاعر «وفات نمود».

شاعر این حال را نشان داده. شما می‌گویید: «محسنات شعری دارد» من می‌گویم: اگر نداشتی دیگر بهتر بودی. شما همه نگاهتان بآن واژه بازیهاست و من نگاهم بمعنی می‌باشد.

سپس گفتم: شعر از روی سهش آنهاست که میرزا علی اکبر صابر گفته. بدیها و آلودگیهای توده را بدیده گرفته و درباره آنها شعر ساخته و بچاپ رسانیده. ملایان تکفیرش کرده اند و بزبان و گزند افتاده، چون از روی سهش و فهم میبوده پس ننشسته. یک نمونه از شعرهای او ریشخند بشاعران ایرانست که تندیس ای از آنها پدید آورده و ما چون شعرهای او را با ترجمه فارسیش با همان تندیس یا نگاره بچاپ رسانیده ایم شما توانید آنها را دید.

آن کار صابر و روزنامه ملا نصرالدین میبود که با خویهای بد مردم میجنگیدند و شعر را نیز در آن باره بکار میبردند. اینهم شما که در ایران قصیده و غزل بسبک ترکستانی میسازید و مضمون بافیهای خود را «احساسات» مینامید. اگر شما را «احساس» هست پس چرا اینهمه آلودگیهای توده را نمیبینید؟!..

در مهنامه شما پیشنهاد میشود که شاعران درباره «فتح سومنات» که هزار سال پیش سلطان محمود غزنوی کرده بسبک عنصری قصیده ها سازند. این نمونه مردگی «احساسات» شماست. این دلیل دیگر است که شما در پی سخنسازی هستید نه در پی باز نمودن سهشها.

ما آزمایش دیگری در این باره از شاعران ایران کرده ایم. در آنسالی که ما گفتارها در پیمان در همین زمینه ها نوشتیم و هایشویی برخاست و مرا بانجمن ادبی خواندند که گفتاری راندم، برخی از همان شاعران همداستانی با ما نشان دادند و خود شعرهایی در نکوهش شیوه کهن شاعران ایران سرودند که ما برخی را در پیمان بچاپ رسانیدیم. مثلاً:

آقای کسروی آن مرد دانا	که یزدانش هماره یار باشد
چه خوش در انجمن گفت اینسخن را	که بس مطلوب و معنی دار باشد
در اطراف یکی موضوع پوچی	نباید این همه گفتار باشد
هزاران بیت هر دیوان شعری	حدیث چشم مست یار باشد
و یا تکذیب و هجو بی دلیلی	ز دلق و جبه و دستار باشد
همیشه طعنه و پرخاش شاعر	بشیخ و پیر پرهیزگار باشد
و یا از باده تعریفست و ساقی	و یا تشویق از میخوار باشد
و یا از لیلی و مجنون حدیثی	که بنیادش همه پندار باشد
و یا وصف از دهان تنگ دلبر	و ز ابروی خم دلدار باشد
دو ثلث شعر شاعرهای ایران	حکایت از گل و گلزار باشد

پنداشته میشد که اینها از روی سهش است. گفته های ما در آنان هناییده و باین شعرها واداشته. ولی سپس دیده شد که همانان پی شیوه کهن را میدارند و باز همانگونه شعرها میسازند، و نیک روشن گردید که آنچه شعرها بهمداستانی ما میگفتند از اینراه میبوده که مضمونهای نوی بدست آورده بودند.

داستانی بدتر از اینها دیده شد، و آن اینکه شاعری که در جای دیگری نامش برده ام شعرهایی در هجو شاعران ساخته بود در این زمینه: «شاعری دلش درد گرفت. پیش پزشک رفت. پزشک نیک نگریست و دردی درو نیافت. پرسید: آیا بتازگی شعر گفته ای که بکسی نخوانده باشی؟.. گفت قصیده ای گفته ام. گفت: آنرا بکسانی بخوان درد دلت آرام خواهد گرفت. شاعر چنان کرد و بهبود یافت».

چنین شعرهایی ساخته آورده بود که ما بچاپ رسانیم. من دلم سوخت چه دیدم بیچاره شاعر دوزخ طبعش زبانه میکشد و بانگ «هل من مزید» میزند، و او ناچار است برای آرام گردانیدن آن، مضمونهایی پیدا کند و برشته شعر کشد، اگرچه هجو خودش و همکارانش باشد. بیادم افتاد آنکه انوری آن هجو زشتی را از مادرش کرده. این رشته را در اینجا پایان میرسانم. ولی برای آنکه داوریمان بدادگری هرچه نزدیکتر باشد میخواهم در پایان نشست از برخی شعرهایی که میتوان آنها را برخاسته از سهشها دانست و «سخن زنده» نامید یاد کنم. چنانکه گفتم در آغاز جنبش مشروطه با همه فرصتی که بدست آمده بود از شاعران هنرنمایی چندان دیده نشد. در این باره آنچه بوده و من میدانستم در تاریخ مشروطه یاد کرده ام.



عارف قزوینی

پس از پیشرفت مشروطه حال همان بود. در اینجا نیز جز شعرهای کمی چیزیکه در خور ارج باشد دیده نشد. یکی از کسانی که میتوان نام برد عارف قزوینی بوده. این مرد میخواست «شاعر مشروطه» باشد. ولی افسوس که نتوانسته همچون صابر باشد و زنجیرهای شیوه کهن را از دست و پای خود بگسلاند. اینست بیشتر شعرهایش بهمان شیوه کهن بوده که نتوان ارج چندان نهاد. آنچه از شعرهای عارف ارجدار بوده و میتوان نام «سخن زنده» بآنها داد تصنیفهای اوست. تصنیفهایی که عارف میساخت و خود در کنسرتها میخواند بزبانها میافتاد و خود از روی سهشهایی میبود که پیشآمدها پدید میآورد. من فراموش نکرده ام که سال نخست که تهران آمد تصنیف: «بماندیم ما مستقل شد ارمنستان» تازه پراکنده شده بود. آوازه خوانان میخواندند، بچه ها میخواندند، دختران در خانه ها میخواندند. همین حال را میداشت تصنیفهای دیگر او.

ایرج میرزا با آن زشت خویی که از خود نشان داده و سخنان ناپاک بیرون ریخته برخی شعرهایش در خور آنست که ما در شمار «سخنان زنده» گیریم. از جمله آن شعرهایش که میگوید:

زهد گربه شبیه است زهد حضرت شیخ	نه بلکه گربه تشبه بآن جناب کند
اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد	بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
باحیاط ز خود دست تر بگیرد دور	چو شیخ شهر ز آرایش اجتناب کند
کسی که غافل از این جنس بود پندارد	که آب پنجه هر گربه را عذاب کند
ولی چو چشم حریصش فتد بماهی حوض	ز سینه تا دم خود را درون آب کند

یک شاعر دیگر که میباید در اینجا نام بریم پروین اعتصامیست. این دختر ایرانی شیوه نوی پیش گرفته و شعرهایش نیز که من برخی را دیده ام از روی اندیشه های بلند و سهشهای نیکخواهانه بوده. برای نمونه اینها را یاد کردم.

نتیجه گفته هامان در این نشست چند چیز بود:

- (۱) ما دشمن شعر نیستیم و نمیگوییم شعر نباشد. ما میگوییم شعر سخنست و سخن باید برای معنی باشد، از روی نیاز باشد.
- (۲) شاعران در ایران خود شعر را خواستی شناخته اند و اینست در بند معنی و نیاز نبوده پیاپی شعرها گفته از خود بیادگار گزارده اند و این جز یاوه گویی نبوده.
- (۳) بیشتر شاعران شعر گفتن را پیشه خود گردانیده اند که گذشته از آنکه پی کاری نرفته اند و همیشه یاوه گویی پرداخته اند، بستایشگری برخاسته و چاپلوسی و گزافه گویی و نادانیهای دیگری از خود نشان داده اند.
- (۴) برخی از آنان بسیاهکارهای پستی برخاسته زبان بهجو باز کرده اند که خود لکه ننگی در تاریخ ایرانست.
- (۵) اینگونه شعرگویی «باز نمودن سهشها» (یا اظهار احساسات) نیست و بازی کردن با سخنست. بهرحال یک چیز بی ارجیست.
- (۶) دسته بدخواهان برای آلوده گردانیدن جوانان و فرسودن مغزهای آنان کوشیده اند که اینگونه شعرگویی را در میان آنان رواج دهند و این کوششهای ما بیش از همه در برابر آندسته است.

نشست سوم

زیان بس بزرگی که از شعرها برخاسته

در نشست گذشته گفتیم ما را درباره شعر دو سخنست که یکی را در آن نشست گفتیم و اینک میخواهیم دیگری را بگوییم.

در آن نشست گفتیم: شاعران معنی شعر را ندانسته اند و بیاوه گویی پرداخته اند، آنگاه ستایشگری کرده اند، گرافه ها بافته اند، زبان بهجو آلوده اند. اینها را گفتیم. ولی افسوس که زیان شعر تنها آنها نیست و یکرشته زیانهای بزرگتری از شعر در ایران پدید آمده. زیرا چند تن از شاعران اندیشه های زهرآلودی در مغز میداشته اند و آنها را در شعرهای خود جا داده اند که میباید گفت: یاوه گویی را با بدآموزی توأم گردانیده اند. همچنان چند تن از بدآموزان شعر را افزاری برای کار خود گرفته اند.

این شاعران بدآموز یا بدآموزان شاعر زیانهای بس بزرگ را باین توده رسانیده اند که میبایست جداگانه باز نماییم. این چند تن خیام و سعدی و مولوی و حافظ بوده اند که از هر کدام جداگانه سخن خواهیم راند:

۱- خیام: خیام بنیاد گزار خراباتیگری است. نخست بگوییم که این نام «خراباتیگری» را ما گزارده ایم. تا ده سال پیش من آگاهی از خیام نمیداشتم. گاهی میدیدم او را «فیلسوف» میخوانند، گاهی «مشکک» مینامند. هنگامیکه میخواستم از او سخن رانم شعرهایش را خوانده دیدم که او اندیشه هایی را دنبال میکرده: «جهان هستی هیچست و پوچست. ما نمیدانیم از کجا آمده ایم و بکجا میرویم، نمیدانیم بهر چه آمده ایم و چکار باید کنیم. پس باید پروای گذشته را نداشت، اندیشه آینده نکرد، دمی را که در آنیم فرصت شمرد و بخوشی کوشید. باید خود را بدامن ساغر و باده انداخت و اندوه از خود دور گردانید».

این پایه خراباتیگریست. ولی خیام چیز دیگری هم بآن میافزاید که «جبریگری» باشد. میگوید: «هر آنچه خواهد شد از نیک و بد از پیش نوشته شده. کوششی که ما کنیم نتیجه ای نخواهد داشت».

چون در میان شعرها بارها نام «خرابات» میبرد که بمعنی میخانه میبوده از اینرو من باندیشه های او (یا بهتر گویم: بدآموزیهایش) نام «خراباتیگری» گزاردم.

اینک برخی از شعرهای خیام را برایتان میخوانم:

این تارم نه سپهر ارقم هیچست
وابسته یک دمیم و آن هم هیچست

چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

کاین عمر دو روزه برنگردد دریاب

ای بیخبر این طاق مجسم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
معلوم نشد که در طریخانه خاک

روزی دو که مهلتست میخور می ناب

تو نیز شب و روز ز می باش خراب

و اندیشه فردات بجز سودا نیست
کاین عمر باقی را بقا پیدا نیست

حیران شده در چهار و شش و هفت
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

و ز چنگ شنو که لحن داود اینست
حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

نتوان بامید شک همه عمر نشست
در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که نیست هرچه در عالم هست

پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

دانی که جهان رو بخرابی دارد

امروز تو را دسترس فردا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده ای

با باده نشین که ملک محمود اینست
از نامده و رفته دگر یاد مکن

بر لوح نشان بودنیها بوده است
در روز ازل هر آنچه بایست بداد

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
هان تا ننهیم جام می از کف دست

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
انگار که هست هرچه در عالم نیست

زین بیش نشان بودنیها بوده است
تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد

اینهاست آموزا کهای خیام. ولی اینها جز اندیشه های خامی نیست. نخست این بسیار خامست که کسی از اینجهان شگفت چشم بندد و بگوید: «این طاق مجسم هیچست». بسیار بیخردیست که در پی دانستیهای این جهان نباشد و بگوید: «میخور که ندانی ز کجا آمده ای...». راستست که ما همه رازهای سپهر را نمیتوانیم دانست. ولی چنان هم نیست که هیچ ندانیم.

دوم این خامی دیگر است که کسی بگوید: «ما چون نمیدانیم از کجا آمده ایم و بکجا خواهیم رفت باید پروای گذشته نکنیم و در اندیشه آینده نباشیم و دم را غنیمت شمرده بمستی و خوشی کوشیم». این نتیجه را از آن مقدمه نتوان گرفت. گرفتیم که ما نمیدانیم از کجا آمده ایم و بکجا میرویم. باید بزنگانی بی پروا نباشیم. باید پروای گذشته کرده از آن پند بگیریم. در اندیشه آینده بوده بسیج زمینه برای آسایش خود کنیم. راست است که ما را باین جهان بی اختیار آورده اند. ولی بما فهم و خرد و توانایی داده اند که جهانرا آباد کنیم و در پی نیکی زندگانی باشیم. خیام اگر در پی

خوشی میبوده بایستی این بداند که خوشی در حالی تواند بود که کسی پروای گذشته و آینده کرده زمینه برای آسودگی و خوشی آماده گرداند.

بارها این مثل را گفته ایم: چنین انگارید گروهی را با زور کوچانیده در بیابان خشکی جا داده اند. باید آنان در اندیشه زندگانی خود باشند و بسیج زمینه کوشند، نه آنکه بگویند: «ما را اینجا با زور آورده اند» و باین بهانه از کار و کوشش باز ایستند که هر آینه دور از خرد است. باز گفته ایم اگر کسی را با زور و ستم بزندان اندازند باز باید در اندیشه زندگی باشد و آن زور و ستم را بهانه بی پروایی و بی باکی نگرداند.

سوم آنهمه ستایش که خیام از باده کرده بسیار بیخردانه است. باده هرچه هست باشد، ستایش آن اینهمه نیست. چهارم این نادانی بزرگی از خیام بوده که بگوید: «زین پیش نشان بودنیها بوده» و آن پافشاری را بروی جبریگری نماید. خیام چرا آن نمیدیده که هر که پی کاری را میگیرد و میکوشد نتیجه بر میدارد و هر که پی کاری نمیروود و یا سستی نموده نمیکوشد نومید میگردد؟!.. چیزی باین آشکاری را چرا نمیدیده؟!..

ببینید نافهمی را: میگوید در پی کار و کوشش نباشید، بودنیها بوده است، پروای گذشته و آینده نکنید، با اینحال آرزوی خوشی میکند. من نمیدانم نادانی از این بدتر چه باشد. آیا این کسست که فیلسوف میخوانند؟!..

خوشی که این مرد آرزو میکند جز آن نتوانستی بود که کسی خود را بیکبار به بیغیرتی و بی ننگی زند و با همه لختی و گرسنگی خوشیها کند. این توانستی بود خوشی که نتیجه دستورهای اوست.

اینها بدآموزیهای زهرآلود و تندبست که خیام در قالب رباعیهای بسیار شیوای خود گنجانیده. از شعر این سودجویی ناسزا را کرده است.

نتیجه این بدآموزیهای خیام آن بایستی بود که مردم ایران بودنیها را بوده دانسته خود را به بیباکی و بیدردی زده دمی را غنیمت شمارند و ناگهان مغولان برسند و آن گزند و آسیب را برسانند. چنانکه بارها گفته ایم آن زبونی که ایرانیان در برابر مغولان نشان دادند بیش از همه نتیجه صوفیگری و باطنیگری و خراباتیگری میبود. این سه رشته بدآموزیها ایرانیان را سرگرم داشته خونهایشان از جوش انداخته از مردانگی و جانبازی بی بهره شان گردانیده بود.

یکی از کارهای خیام که بکسانی بسیار خوش میافتد و آنرا نشان دلیری خیام شناخته بستایش میپردازند، ایرادها بیست که او بدستگاه آفرینش میگیرد و با خدا بجخش برمیخیزد.

ولی این جز نتیجه سبکسری و کوتاه اندیشی نیست. از این سخنان چسودی توانستی بود؟!.. این سخنان هنگامی جا داشت که خیام با خدا همسخن باشد و اینها را باو بگوید و خدا پذیرفته گردش جهانرا دیگر گرداند. جز در چنان هنگامی جا نداشتی. نتیجه این سخنها از خیام جز آن نبوده که مردم را در کوششهای سودمند و در نیکوکاریها سست گرداند، و از آنسو دستاویز بدست بدکاران و زیانمندان دهد.

بارها گفته ایم: اینجهان همینست که هست. از ایرادهاییکه کسانی سبکسرانه و کوتاه اندیشانه بگیرند، دیگر نخواهد شد. یگانه راه همانست که مردمان بکوشند و از بدیهای اینجهان بکاهند. بارها گفته ایم: در این جهان نیک و بد توأمست. ولی خدا بما فهم و خرد داده که نیک را از بد بازشناسیم. رشته کارهای اینجهان را بدست ما سپرده که تا

توانیم آنرا از بدیها بپیراییم. اگر خیام مرد بافهمی بودی بایستی اینها را بفهمد. بایستی بجای آن سخنان بدمستانه مردم را بنیکوکاری و نبرد با بدیها برانگیزد.

میاید گفت: پیدایش خیام و داشتن چنین اندیشه هایی سراپا زیان و زهرآلود و گنجاندن آنها در شعر، که سپس دیگران هم پیروی کرده اند و بر شماره آن گونه رباعیها افزوده گردیده، خود آسیبی برای ایران بوده. پیشامدی ناخجسته در تاریخ این کشور بوده. جز خدا کسی چه داند که این رباعیها که بنام خیام خوانده میشود چه زیانهای را پدید آورده.

اکنون سخن در آنست که در آن هیاهوی ادبیات که یادش کردیم جای بس بزرگی برای این رباعیهای خیام باز کرده اند. خیام را فیلسوف بسیار بزرگی ستوده چنین وانموده اند که اروپاییان شیفته رباعیهای اویند، و رشک میبرند که چنان فیلسوفی از آسیا برخاسته و از اروپا برخاسته، و بنام او بایران و ایرانیان پاس میگزارند. باین دستاویز رباعیهای خیام را پیاپی چاپ کرده بیرون ریخته اند، مردم را بخواندن و از بر کردن آنها واداشته اند. رباعیهای خیام بزبانهای عربی و ترکی ترجمه شده و بچاپ رسیده. کتابها در پیرامون آنها پرداخته شده.

جای بسیار شگفتست که سخنانی بآن زیانمندی که آشکاره درس بی ننگی و بی غیرتی بمردم میآموزد چنین هایهویی درباره آن برخیزد، و آنگاه پیش رود. از همین جا اندازه سستی خردها و فهمها را توان بدست آورد.

کسی نمی اندیشد که گفته های آن مرد چیست؟.. آیا پایه ای میدارد یا پندارهای بیپاست؟.. آیا سودمند است یا زیانمند؟.. همان که میشوند اروپاییان از آن ستایش کرده اند بتکان آمده راه میافتند. همان که کسی کتابی در ستایش ازو نوشته دیگران پیروی ازو میکنند. همچون گله گوسفند، که با یک آوازی از جا در روند و همان که یکی از جویی پرید همه پیروی کنند.

روزی بیکی گفتم: فلسفه خیام چه میبوده؟.. گفت: «میگوید من نمیدانم از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت». گفتم: «اگر دانسته بودی فلسفه بودی. ندانستن که فلسفه نیست. پیره زنهای روستا هم نمیدانند از کجا آمده اند و بکجا خواهند رفت».

گفت: «میگوید حاصل زندگانی آن یکدم است که در آنیم، باید غنیمت شمرد و پروایی بگذشته و آینده نداشت. باده ای خورد و خوش بود». گفتم: این فلسفه او را بسیاری بکار بسته اند. بسیار هستند کسانی که در پی خانه و زندگی نیستند و پروای کسی و چیزی نمیدارند هرچه پیدا کردند نوشابه و باده میخورند و یا در شیر خانه شیر میکشند، این همان فلسفه خیام است.

گاهی میگویند: «آوازه خیام باروپا و آمریکا افتاده ترجمه رباعیهای او در زبان انگلیسی از شناخته ترین کتابهاست». میگویم اینها همه پوچست. اگر آوازه خیام باروپا و آمریکا افتاده است افتاده باشد، این دلیل آن نخواهد بود که ما بدآموزیهای پست او را نادیده گیریم. شما اگر پاسخی میدارید بسخنان ما دهید، وگرنه نافهمی و خیره رویست که رفتار اروپاییان را به رخ ما کشید. تو گویی ما فهمی و خردی نمیداریم و میاید همچون کوران پیروی از اروپاییان کنیم.

آنگاه آوازه خیام در اروپا و آمریکا بآن بزرگی که وامینمایند نیست. آری رباعیهای او به بسیاری از زبانها ترجمه یافته. انجمنی هم در لندن بنام «خیام» برپا میبوده. در نتیجه اینها بسیاری از اروپاییان و آمریکاییان او را میشناسند. ولی نه چندان که گفته میشود. از آنسو آنچه ما دانسته ایم شعرهای خیام را در ترجمه ها دیگر گردانیده اند و این بدآموزیها با این بی پردگی در آنها نیست. این چیز است که من شنیده بودم. بتازگی هم گفتاری در آن باره در «روزگار نو» که در انگلستان بچاپ میرسد خوانده ام.

گذشته از اینها شعرهای خیام که به انگلیسی یا بزبانهای دیگر ترجمه شده بعنوان نمونه از اندیشه های یک شاعر شرقیست. مانده آنست که ما جمله هایی را از گفته های کونفسیوس ترجمه کنیم و در فارسی بچاپ رسانیم که جز پروای کمی از سوی مردم بآنها نخواهد بود و جز هنایش اندکی پدیدار نخواهد گردید. این جز آنست که رباعیهای خیام را در خود فارسی چاپ کنند و نام فیلسوف بروی او گزارند و با آن هایهوی بدست مردم دهند. از اینها هم میگذریم: توده انگلیس و فرانسه و آلمان و روس با آن اندیشه های استوار و نیرومند که در زمینه میهن پرستی و غیرت و کوشش میدارند جز از مردم فرسوده و درمانده ایران میباشند که بپذیرفتن بدآموزیهای پست آماده اند. میباید همه اینها را بدیده گرفت.

بهرحال آنچه باور کردنی نیست آنست که مردم انگلیس یا آمریکا بدآموزیهای پست و بیخردانه خیام ارج گزارند. ما با دیده میبینیم که نگزارده اند. در این جنگ همه دیدیم که انگلیسیان فیروزی و برتری را نتیجه ناچاری کوشش و تلاش دانستند و در روزهای بسیار سختی که برایشان پیش آمد هرگز از آن اندیشه باز نگشتند و هیچگاه پیروی از خیام نکردند و نگفتند: «بودنیا بوده است». نگفتند: «غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است». نگفتند: «انگار که هست هرچه در عالم نیست، پندار که نیست هرچه در عالم هست».

آن ستایشها که شما از خیام در کتابهای اروپایی میبینید همه برای فریفتن مردم بیچاره شرق است. مانده همان ستایشها را از روضه خوانی و سینه زنی و مانند آنها نیز میکنند. ولی هیچگاه نخواهد بود که خودشان بچنان کارهایی برخیزند.

اگر شاعری مانند خیام در انگلستان پیدا شود که بمردم درس جبریگری دهد و جوانان را از کوشش و تلاش دلسرد گردانیده بمستی و تنبلی و بیغیرتی وادارد، هر آینه او را بدادگاه کشند و حکم بند و زندان دهند و شعرهایش را همه بآتش کشند. این چیز است که باید بیگمان دانست.

شنیدم یکی از وزیران ایران گفتاری رانده و گفته: «در آمریکا هر کسی یک جلد از رباعیهای خیام را در بغل دارد. من که رفته بودم کسانی که از من میپرسیدند کجایی هستی و میگفتم ایرانی، با شادمانی میگفتند: از میهن خیام؟!.. آنگاه ترجمه رباعیها را از بغل خود درآورده بمن نشان میدادند. این گفته یک وزیر است. بدبختان در آن راه خیانت که میپویند ناچارند که چنین دروغهایی هم بسازند.

از این شگفتی روزی یکی با من میگفت: «ما را در اروپا و آمریکا با خیام میشناسند». این را دلیل میآورد که ما باید از خیام بد نگوییم. گفتم: برو ای بیچاره برو که درد نادانی شما درمان پذیر نیست.

گاهی میبینیم چون کسانی نمیتوانند بسخنان ما پاسخ دهند از درماندگی چنین میگویند: «این رباعیها همه اش از خیام نیست. اینها را باو بسته اند...». میگوییم: شما که خود خیام را ندیده بودید و نمیشناختید، او را از روی همین سخنانش شناخته اید. همین رباعیهای اوست که آوازه پیدا کرده و شما نیز شنیده او را شناخته اید و جا برایش در دلها تان باز کرده اید. پس چشد که از رباعیهایش جدا میگردانید؟!.. اگر این رباعیها بکنار گزارده شود شما از خیام دیگر چه میشناسید که او را بزرگ و فیلسوف دانید؟!.. بهر حال گفتگوی ما در پیرامون این رباعیهاست. گوینده آنها خیام یا هر که بوده است باشد.

در مردمی که خردها سست گردید یکی از بیماریها و ناتوانیها آن باشد که سخنی را چون نخست شنیدند بی هیچ دلیل پذیرند و در دلهای خود جا دهند. سپس اگر کسی خواست آنرا از دلها بیرون کند اگرچه با دلیلهای بسیار باشد با دشواریها روبرو گردد.

در این باره نیز همانست. ستایش خیام را از اینجا و آنجا شنیده بی هیچ دلیلی پذیرفته اند و در دلهای خود جا برایش باز کرده اند و اکنون که ما میخواهیم آنرا از دلهاشان بیرون کنیم با همه دلیلهایی که میداریم با چنین دشواریها روبرو میگردیم.

۲- سعدی: سعدی با خیام جداییها داشته. خیام بدآموزی میبوده که از شعر سودجویی کرده. ولی سعدی شاعری میبوده که بهوس بدآموزی نیز افتاده.

سعدی مسلمان میبوده. ولی بصوفیگری نیز سری زده و از اندیشه های صوفیانه آگاهی یافته. همچنان از جبریگری و دیگر بدآموزیها بهره داشته و با پستیهای زمان خود آلوده میبوده.

سعدی همچون دیگران شعر را خواستی میدانسته. این بوده که بآن پرداخته و یاوه گویی را پیشه خود گردانیده، و چون سالها زیسته و خود مردی زباندار و گویا میبوده میدان بزرگی برای خود باز کرده. چیزی که بدتر بوده آنست که بهوس پندآموزی نیز افتاده و در میان یاوه بافیهای خود بهر زمینه ای - از آیین زندگانی، سیاست کشورداری، خیمها، خداشناسی، خانه داری، فرهنگ نورسان - درآمده و چند رشته بدآموزیها از خود بیادگار گزارده. گاهی سخنان خوشنما داشته. ولی بیشتر گفته هایش بدآموزیست.

زیان گفته های سعدی از چند راه است:

(۱) نخست از راه جبریگری که در آن باره پافشاری بسیار از خود نشان میدهد و رسواییها بار میآورد:

بخت و دولت بکاردانی نیست جز به تأیید آسمانی نیست

گر زمین را به آسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار بیند اهل خرد

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

اگر بهر سرمویت هنر دو صد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل

گر روی در دهان شیر و پلنگ نخوردت مگر به روز اجل

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق نوشته بود که این مقلست و آن مردود

اگر بیاد آوریم که سعدی در زمان مغول میزیسته از این شعرهای او درباره جبریگری معنی دیگری هم خواهیم فهمید. ایرانیان بدبخت که آن گزندها را از دست مغولان یافته بودند - میلیونها مردان کشته شده، میلیونها دختران و زنان بدستگیری رفته، پس از همه مغولان آمده بر سرشان میکوفتند و فرمان میراندند - در برابر چنین گزندی مردم بدبخت میبایست یا مرد باشند و از جان گذرند و از مغول کینه جویند و آنان را از کشور خود بیرون رانند، و یا گردن بستم نهاده و با آن بدبختیها ساخته برای آرامش دل‌های خود بهانه‌هایی جویند و خود را با چیزهایی سرگرم گردانند. میبایست یکی از این دو کار را کنند. مردم بدبخت از نداشتن راهنمایان و سران باغیرتی این دوم را پذیرفته با پیشآمدها ساخته اند و این جبریگری بهانه نیکی در دست آنان میبود: «کارها با خداست»، «خدا چنین خواسته»، «به پیشانیمان نوشته بوده»، «از بس گناه کردیم خدا چنگیز را از قهر خود برانگیخت»^۱. رواج صوفیگری و خراباتیگری در زمان مغول نیز از این راه بوده.

سعدی در بحبوحه این نومیدیها و بیچارگیها برخاسته، و آن پافشاری که درباره جبریگری نشان میدهد از همین راه است. او اندیشه‌های پست زمان خود را گرفته و بقالب شعر ریخته و برای آیندگان ارمغان گردانیده.

(۲) اندیشه‌های صوفیانه درباره بی‌ارجی جهان و چند گاهه بودن آن سرمایه بزرگی برای یاوه‌بافیهای شاعر بوده. بیایی آنرا یاد میکند:

جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد غلام همت آنم که دل برو نهاد

هر که را خیمه بصرای قناعت زده اند گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زینهار این مکن که نکرده است مقبلی

دنیا پلیست رهگذر مرد آخرت اهل تمیز خانه نسازند بر پلی

^۱ - حمدالله مستوفی در همان زمینه شعرهایی میدارد. در این باره در کتاب «صوفیگری» سخنانی رفته.

شب هر توانگری بسرایی همی رود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

چو رخت از مملکت بر بست خواهی گدایی بهتر است از پادشاهی

پیداست که در این باره هم پیشآمد چیرگی مغول کارگر بوده. اندیشه های پست صوفیانه چیزهایی میبوده که مردم بدبخت خود را با آنها سرگرم گردانیده آتشیهای اندوه را در دلهای خود خاموش میگردانیده اند.

۳) اندیشه های پست و بیخردانه زمان خود را برویه «پند» یا «حکمت» انداخته بقالب سخن ریخته:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار
لطف کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

چون زهره شیران بدرد نعره کوس چون زهره شیران بدرد نعره کوس
با هر که خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدنمان نتوان برد بیوس

استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار

ناسزایی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان چشمش در آر

خلاف رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این بیاید گفت اینک ماه و پروین

خواست بزرگ سعدی سخن بافتن و شعر گفتن میبوده. هوس پندآموزی نیز دست از گریبانش برنمیداشته. این است هرچه خود اندیشیده یا پنداشته و یا از جای دیگری بدست آورده، نیک و بد و راست و دروغ، برشته سخن کشیده. چه بسا که وارونه گویها کرده. مثلا با آن همه پافشاری درباره جبریگری در جای دیگر بکوشش ارج گزارده میگوید:

نابره رنج گنج میسر نمی شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

کسی که درباره «بخت و هنر» آن شعر را سروده و هنر را بیهوده شناخته، در جای دیگر بآن ارج نهاده میگوید:

گر بغریبی رود از شهر خویش محنت و سستی نکشد پینه دوز

ور بخرابی فتد از ملک خویش گرسنه خسبد ملک نیمروز

سخنان نیک یا نیک نمایی که ما گاهی در گلستان یا در شعرهای او میبینیم آنهاست که از جای دیگری گرفته.

مثلا این شعرهای او:

بنی آدمی اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیگ گوه‌رند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

که بزبانها افتاده و آنها را برخ ما میکشند، از یک گفته عربی (یا حدیث) برداشته شده. من اینک عربی آنرا برای شما میخوانم:

الناس فی تواددهم کمثل جسد اذا اشتکی له عضو تداعی له سائر الجسد بالسهر و الحمی.
دلیل آنکه چنین اندیشه‌هایی در مغز سعدی نبوده آنست که با آنکه در زمان تاخت و کشتار مغول زیسته و آن همه اندوه و بدبختی ایرانیان را با دیده دیده و آن همه ناله‌ها را با گوش شنیده، در شعرها و گفته‌های خود کمترین غمخواری نشان نداده. کسی که میگوید:

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

خود از رنج و اندوه مردم آن بی غمی را نشان داده. در همه شعرهای سعدی شما در دو جا یاد از داستان مغول و از گزندهای آنها توانید یافت:

یکی در مرثیه‌ای که از روی سهشهای پست شاعری برای مستعصم سروده و آسمان را برو خون گریانیده:

آسمان را حق بود گر خون بیارد بر زمین
در زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

از آنهمه کشتارها و از آن همه ستمهای دلگداز تنها کشته شدن «مستعصم امیرالمؤمنین» و «زوال ملک» او بوده که شاعر را سهانیده. دیگران در حساب هیچی نمی‌بوده‌اند. مرثیه‌ای هم بعربی درباره ویرانی بغداد (که شهر امیرالمؤمنین می‌بوده) سروده:

نسیم صبا بغداد بعد خرابها
فیالیتها کانت تمر علی قبری

دیگری یک داستان پست که در میان «هزلیات» خود آورده و در گرماگرم دلخکبازیهای خود یاد از کشتار بغداد کرده میگوید:

بوق رویین در آن قبیله نهاد
همچو شمشیر قتل در بغداد

اینها هم نمونه‌ای از سهشهای او از رهگذر داستان دلگداز مغول می‌باشد.

در یک جای دیگر نیز ما نشانی از مغولان در شعرهای شاعر می‌یابیم و آن قصیده‌ایست که در ستایش ایلخان (که اباقاخان پسر هلاکو خان می‌بوده) سروده و برای او هزار سال زندگانی خواسته است.

هوس سخنبافی و پندآموزی چندان گریبانگیر سعدی می‌بوده که گاهی او را بدروغبافی نیز واداشته. بیشتر داستانهایی که از خود می‌گوید دروغست. یکی از داستانهای دروغ او شعرهای پایین است:

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه فقهه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد
 بگسترد سجاده بر روی آب
 ز مدهوشیم دیده آتشب نخفت
 تو لنگی بچوب آمدی من پپای
 چرا اهل معنی بدین نگروند
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر
 پس آنانکه در وجد مستغرقند
 نگه دارد از تاب آتش خلیل
 چو کودک بدست شناور بر است
 تو بر روی دریا قدم چون زنی
 مرا آنکس آرد که کشتی برد
 خیالست پنداشتم یا بخواب
 نگه بامدادان بمن کرد و گفت
 ترا کشتی آورد ما را خدای
 که ابدال در آب و آتش روند
 نگه داردش مادر مهرور؟
 شب و روز در عین حفظ حقد
 چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
 نترسد و گر دجله پهناور است
 چو مردان که بر خشک تردامنی

ببینید داستان را بچه شیرینی سروده و چه گواهیها آورده و چه نتیجه ها گرفته، راستی را هنر نموده، ولی افسوس که از ریشه دروغست. نخست چنان داستانی نبوده و نتوانستی بود. کسی بر روی آب نتوانستی رفت. آنگاه این افسانه دروغ از پیش در کتابهای دیگر بوده است. سعدی از آنها برداشته و چنین میگوید که خود با دیده دیده است.

عاشقان ادبیات تنها بروانی و شیوایی این سخنان و توانایی که شاعر از خود در باز نمودن معنیها نشان داده مینگرند و آنرا میپسندند. ولی ما باید بدروغ آن نگریم، بدآموزیهایی را که در آنست بدیده گیریم. ما باید بیاد آوریم که سخن برای اینگونه هنرنامه‌های بیهوده و زیانمند نیست. ما باید همه چیز را از دیده آمیغها ببینیم و در ترازوی سود و زیان زندگانی بسنجیم.

۴) زشت ترین گفته های سعدی باب پنجم گلستان اوست. در آن باب ناپاکی خود را بهمه نشان داده و یک بدآموزی بسیار پست ناستوده را دنبال کرده.

باید دانست که در قرن ششم جهان اسلام بسیار پست و آلوده گردیده، مسلمانان که ایرانیان هم از آنها میبودند، چه از رهگذر فهم و خرد و چه از سوی خوی و خیم بسیار بد شده بودند. صوفیگری و خراباتیگری و دیگر گمراهیها کار خود را کرده مسلمانان را بحال بسیار بدی انداخته بود.

سخن در آنست که آن پستیها زمینه برای داستان دلگداز مغولان پدید آورد و مغولان آن ستمهای دلگداز را کردند و سپس چیرگی نموده کشور را نیز از آن خود گردانیدند، و در زمان پادشاهی آنان همان پستیها چند برابر فزونی جست.

از آن زمان داستانهایی در کتابها هست که راستی مایه شرمندگیست. من داستانی را برای نمونه یاد میکنم: یکی از تاریخنویسان آن زمان ابن فوطه است. این مرد که خود در بغداد میزیسته چیزهایی مینویسد در این زمینه که کسانی خواب میدیده اند که در فلان جا فلان پیغمبر یا امام در زیر خاکست و گاهی مردم بتکان آمده میرفته اند و میکاویده اند و استخوانهایی میافته اند و گنبدی بروی آن میافراشته اند. از جمله یک مرد علوی چنان خوابی از خود باز میگوید. مردم با سخن او بتکان آمده میروند و جایی را که نشان داده بود میکاوند و تن بچه ای خون آلود بیرون میآید. مردم از

راست در آمدن خواب شور بر میدارند و غوغا پدید میآورند. از آن میان مردی بفریاد برخاسته میگوید: «این پسر منست. چند روز پیش گمشده». دانسته میشود علوی تیره درون بهوس اینکه او نیز خوابی بیند و معجزه ای پدید آورد بچه ای را گرفته و کشته و در آنجا بخاک سپرده و از خامی آن نکرده که بگزارد تا زمانی بگذرد و کار بآن رسوایی نکشد. نپندارید که تنها این بوده و من تنها یک داستان را دلیل گرفته ام. نه، تنها این نیست و بسیار است.

سعدی هم از مردم همان زمان بوده. جای شگفت نیست که چنان سخنانی را در باب پنجم گلستان نوشته یا آن هزلیات پست را بیرون ریخته. نمیدانم بآن داستان که از خودش میگوید نیک نگریسته اید؟! اگر نیک نگریسته اید خواهید دانست که چه مرد بسیار بی آزرمی بوده:

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم ... اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم ... سفر کرد و پریشانی در من اثر ...

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن باز آی مرا بکش که پشت مردن

اما بشکر و منت باری که پس از مدتی باز آمد ... بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم:

تو پار برفته ای چو آهو
سعدی خط سبز دوست دارد
امسال بیامدی چو یوزی
نه هر الف جوالدوزی

امرد آنکه که خوب و شیرینست
چون بریش آمد و بلعنت شد
تلخ گفتار و تند خوی بود
مردم آمیز و مهرجوی بود

ببینید چه پستیها در این یک داستان پدیدار است ... ببینید چه بی آزرم بوده سعدی که چنین داستانی را نوشته و از خود بیادگار گزارده.

آنگاه بیاید بکسانی که چنین مردی را با آن گزافه ها میستایند، هیاو در پیرامونش بر میانگیزند، جشن هفتصد ساله برایش میگیرند، کتابش را «قرآن فارسی» مینامند، آن را با همان باب پنجمش در دبستانها بدست جوانان میدهند. ببینید اینها کیانند، اینها چه ناهمانیند، چه بدخواهانیند.

ما از ایرانیان چیزهایی میبینیم که راستی را باید پیش خود سرافکنده باشیم. چند سال پیش مردی با من میگفت: «میخواهم کتابی بنویسم. تعلیم و تربیت از نظر سعدی». گفتم: «سعدی درباره تعلیم و تربیت چه نظری توانستی داشت؟!». سعدی تنها مکتب دیده بود و درباره اش میگوید:

استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

او شاعر میبوده و پی مضمون میگشته. اینست در یکجا میگوید تربیت مؤثر است. در جای دیگر میگوید مؤثر نیست. پس از همه اینها مگر باب پنجم گلستان را نخوانده اید؟! مگر در همانجا نیست که بمعلم حق میدهد با شاگرد عشقبازی کند؟! از چنین کسی شما نظر درباره تعلیم و تربیت میخواهید؟! ...»

با آنکه اینها را گفتم پاسخی نموداشت برای آنکه یک چاپلوسی بحکمت وزیر فرهنگ کرده باشد، آن کتاب را نوشت که من نامش را در روزنامه ها خواندم.

سخن دیگر که میباید درباره سعدی گفت آنست که گفته های او بفارسی، چه بنثر و چه بنظم، روان و شیواست. اگر کسانی تنها این خواهند که از سخنان او - بویژه از گلستانش - گفتن و نوشتن بیاموزند، ما را بایشان ایرادی نخواهد بود. ولی این در جایست که بدی سعدی و پستی اندیشه های او را بدانند و بهر حال این درباره جوانان و نורسان نیست. کسانی اگر خواهند همین را بهانه ساخته کتابهای سعدی را در دبیرستانها که هست نگه دارند جز فریبکاری شمرده نخواهد شد.

چنانکه گفتیم سعدی شعرهایی هم عبری گفته. ولی آنها زبانش هم بد است. گاهی دیده ام ستایش از آنها میکنند. فرصت الدوله شیرازی میگوید: اگر خود عربها خواهند مانده آنها شعر بگویند نخواهند توانست. ولی این از آن گزافه های شاخدار است. شعرهای عبری سعدی پر از غلطهاست. من تنها یک شعرش یادمست که اینک میخوانم:

نسیم صبا بغداد بعد خرابها فیالیتها کانت تمر علی قبری

در این شعر چند غلط پدیدار است:

(۱) «نسیم صبا بغداد» عبری نیست. اگر عبری خواستی بایستی بگوید: «نسیم الصبا ببغداد».

(۲) «بعد خرابها» بایستی پس از کارواژه ای بیاید. بگفته نحویان «ظرفست و برای خود متعلق به میخواهد».

(۳) در مصرع دوم فاء فزونست. «خبر مبتداست و فاء نمیخواسته».

(۴) «نسیم» مذکر است و بایستی بگوید: «یالیته کان یمر علی قبری».

۳ - مولوی: مولوی از تیپ خیام است. باین معنی که بدآموزی میبوده که از شاعری سود جسته. شما میدانید که

مولوی از سران صوفیگری بشمار میرفته. باز میدانید که صوفیگری یکی از گمراهیهای بزرگ میبوده.

این خود آسیب بزرگی برای ایران، بلکه برای سراسر اسلام بوده که صوفیگری از روم بشرق آمده و بدانسان رواج

گرفته، و آن آسیب بسیار بزرگتر گردیده هنگامی که صوفیان شعر را افزار کار خود گرفته اند.

صوفیان پنداربافیهای دور و درازی میداشته اند که آنها را در شعر بهتر توانستندی باز نمود. اینست فرصت را از

دست نداده اند. شعر برای صوفیان چیز بسیار خوشی میبوده. زیرا هم هوس سخنسازی و قافیه بافی خود را بکار

انداخته اند و هم بدآموزیهای خود را با آن زبان میان مردم پراکنده اند. از هر باره هوسهای خود را بکار برده اند.

از جمله مولوی کتاب مثنوی را که آغاز کرده از همان شعر نخست درباره پندارها و بدآموزیهای صوفیانه است تا

پایان کتاب. مثنویهای دیگر نیز بهمان شیوه سروده شده.

هواداران ادبیات خشنودی کرده اند که صوفیگری رواج پیدا کرده و با شعر آمیخته. از غزلهای صوفیانه که در

زمان مغول پدید آمده ستایشهای سپاسگزارانه نموده اند. ولی ما باید بسیار افسوس خوریم و بسیار گله مند باشیم.

نتیجه این کار آن بوده که پندارهای پیچاپیچ صوفیگری بملیونها مغز راه یافته، ملیونها کسان بی آنکه صوفی باشند

و یا بخواهند پیروی از صوفیان کنند، بمیانجیگری شعر، آلوده آن پندارها شده اند.

ما درباره صوفیگری کتاب جداگانه نوشته بچاپ رسانیده ایم و در اینجا نیازی بگفتگو از آن نمیداریم. در اینجا تنها از مولوی و از شعرهای او سخن میرانیم.

مولوی گذشته از مثنوی که سراپا شعر است دیوان بس بزرگی پر از شعر میدارد، و در همه شعرهای خود چند چیز را دنبال میکند که من فهرست وار می‌شمارم:

(۱) یکی بودن هستی یا وحدت وجود و داستان از خود گذشتن و بخدا پیوستن و مانند اینها که یکرشته پندارهای بیبا و گیج کننده است. در مثنوی که آغاز میکند:

بشنو از نی چون حکایت میکند

از جداییها شکایت میکند

از نیستان تا مرا بیریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سخن از وحدت وجود است.

من مثنوی را نخوانده ام و تکه هایی را از او در اینجا و آنجا دیده ام، بهرحال میدانم که در این زمینه ها پافشاری بسیار نشان داده و سخنان بسیار رانده و مثلهای بسیار آورده.

این سخنان از دیده آنکه راست نیست و مایه گمراهی و گیجیست زیانمند است. بماند آنکه زمینه برای بدآموزیهای دیگر می‌باشد.

(۲) مولوی (و همچنان دیگر صوفیان) از سخنان خود این نتیجه را میگیرند که ما همه خداییم و کارهای ما همه از سوی خداست:

ما همه شیرین شیران علم

حمله مان از باد باشد دمبدم

اینست نیک و بدی در جهان نیست، رستگاری و گمراهی نیست:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسی با موسی در جنگ شد

این خود گمراهی گیج کننده دیگری و زمینه گمراهیهای بسیار می‌باشد.

(۳) مولوی (همچون صوفیان دیگر) جهان و زندگانی را خوار میدارد و پرداختن بآن را بد میشناسد:

اهل دنیا از کهن و از مهین

لعنت الله علیهم اجمعین

در یکجا داستان زشت و پستی را یاد کرده در پایان آن میگوید:

همچنان جمله نعیم این جهان

بس خوشست از دور پیش از امتحان

مینماید در نظر از دور آب

چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیراست او و از بس چاپلوس

خویش را جلوه دهد چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه اش

نیش و نوش آلوده او را مچش

نتیجه این بدگوییهای صوفیان از جهان و زندگانی، آن بی پروایی و سستی ایرانیان بوده که امروز ما میبینیم. صوفیگری بهمدستی گمراهیهای دیگر آنها را پدید آورده. جز خدا کسی نمیداند که همان مثنوی مولوی چند ملیون مغزها را شورانیده، چند ملیون خاندانها را ببدبختی کشانیده، چه باغهایی را ویرانه گردانیده، چه کشتزارهایی را بیابان

ساخته. ایرانیان آن نیستند که در جستجوی سرچشمه بدبختیهای خود باشند، و گرنه میدانستند که همان مثنوی یکی از کتابهای بسیار شومی در این کشور بوده.

چنانکه گفتیم: مولوی را دیوانی هست. میگویند: جز مثنوی یک کرور شعرهای دیگر گفته. نشسته و مفت خورده و سخنان مفتی گفته. برای آنکه نمونه ای از آن شعرها نیز در میان باشد چند شعری را که یادداشت کرده ام برایتان میخوانم:

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم	نه ترسا نه یهودیم نه گبرم نه مسلمانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد	نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم
نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم	نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن	بجز یاهو و یامن هو دگر چیزی نمیدانم
دویی را چون بدر کردم یکی دیدم دو عالم را	یکی جویم یکی خوانم یکی گویم یکی دانم

این نمونه ای از چرند گوییهای مولویست. شما نیک اندیشید که شعرها بچه معنیست؟!.. آیا چه نتیجه ای از گفتن و خواندن اینها بدست آید؟!.. آیا نیروی سخن گزاری که خدا یا سپهر یا هرچه نام گزاید، بآدمیان داده برای چنین چرند بافیها بوده؟!..

روزی یکی گفتیم: اینها چیست؟!.. گفت: «عرفانست دیگر». گفتیم: بهتر شد که معنی «عرفان» را هم دانستیم!، پس «عرفان» بمعنی چرند گویی میبوده؟!.. آیا برای سرودن چنین چرندهاست که کسانی صوفی میشوند و ذکرها میخوانند و چله ها بسر میبرند؟!..

چون درباره صوفیگری کتابی چاپ کرده ایم در اینجا بیش از این سخن نمیرانم. ولی داستانی بیادم افتاده بهتر میدانم آن را بگویم. این داستان را سه سال پیش در مهاباد از زبان آقای صدر قاضی که اکنون نماینده مجلس است شنیده ام.

میگفت: چند سال پیش در این مهاباد یک ارمنی مسلمان شده بود. ولی پس از چندی پشیمان شده بنزد کشیش میرود که دوباره مسیحی گردد. میگوید: من مسلمان شدم ولی میبینم کار دشواریست. باید شراب نخورد. روزی پنج بار نماز خواند، سالی یک ماه روزه گرفت، خمس داد، زکوة داد، اینها برای من دشوار است. کشیش چون خویش او میبوده دلسوزانه میگوید: ولی تو اگر دوباره مسیحی شوی مسلمانان ترا میکشند. حکم شریعتشان اینست. میگوید: پس چکار کنم؟!.. مسلمانی برای من دشوار است.

کشیش کمی اندیشیده میگوید. من برای تو یک راهنمایی کنم: در میان مسلمانان یک «درویشی» هست. تو درویش بشو. «درویش اگر نماز نخواند نخوانده، روزه نگرفت نگرفته، شراب خورد خورده، هیچکس باو ایراد نمیگیرد».

اینها را آن کشیش گفته، من میخواهم بسخن او افزوده بگویم: «درویش اگر چرند گفت گفته است. خواهند گفت: عرفانست. اگر بیکبار پوچ بود و هیچ معنایی نداشت و رویه سرسام داشت خواهند گفت: شطحیات است. در عالم جذبه سروده».

آمدیم بر سر هیاھو. شما نیک میدانید که مثنوی مولوی در اروپا بچاپ رسیده. شعرهایش با ترجمه انگلیسی پراکنده شده. میدانید که از چند سال باز وزارت فرهنگ برواج مثنوی میکوشد و کتابها در آن باره بچاپ میرساند. آخرین پایه هو آن شده که آقای دشتی در پارلمان برمیخیزد و میگوید: «مولوی کتابی دارد که حقیقتا در دنیا کتابی بآن بزرگی شاید نیست».

چون از حافظ میباید بسخنی دراز پردازیم آنرا به نشست دیگر میگذارم. کوتاهشده گفته های ما در این نشست چند چیز است:

۱) آن بدیها که شاعران میداشته اند، برخی در آن اندازه نایستاده بدآموزیها نیز پرداخته اند. همچنان برخی بدآموزان شعر را افزاری برای کار خود گرفته اند. اینها زیان شعر را چند برابر گردانیده.

۲) یکی از آن کسان خیام است که بنیادگزار خراباتیگری میبوده و از شعر سودجویی بسیار کرده.

۳) دیگری سعدیست که شاعر میبوده ولی بهوس بدآموزی افتاده و چند رشته بدآموزیها را در یاوه گوئیهای خود دنبال کرده.

۴) دیگری مولویست که از سران صوفیگری بوده و از شعر سود جسته و آنرا افزاری نیک برای بافندگیهای صوفیانه خود گرفته.

۵) در هیاھوی اخیر باین چند تن ارج بیشتر گزارده برواج بدآموزیهای آنان بیشتر کوشیده اند. اینست ما نیز بآنها بیشتر میپردازیم و بدی و زیانمندی شعرها و کتابهایشان بیشتر باز مینماییم.

نشست چهارم

زیان بدآموزیهای حافظ از همه بیشتر بوده

چنانکه در نشست پیش گفتم چهار تن از شاعران بنام ایرانند که گذشته از بدیهای شاعری، بدآموز نیز بوده و بتوده زیانهای بزرگ رسانیده اند. سه تن از آنان را یاد کردم و اینک از چهارم سخن میرانم.

۴ - حافظ: من میدانم بحافظ چه نامی دهم؟!.. این مرد از همه بدآموزان بدتر است. اینمرد هم شاعر بدآموز میبوده و هم بدآموز شاعر. باین معنی که هم مانند سعدی هوس بسیار بشعر گفتن میداشته و یاوه گویی را هنری مینداشته و هم مانده خیام و مولوی اندیشه های تند زهرآلود در مغزش آکنده میبوده که میخواست آنها را بیرون ریزد و نمیتوانسته آرام بگیرد. این بوده خود را پناه ستایشگری و گدایی و مفتخواری و باده گساری کشیده پیاپی غزل و شعرهای دیگر گفته و بیرون ریخته.

اینمرد بیشتری از بدیهای شاعران را - از یاوه گویی، مفتخواری، گزافگویی، ستایشگری، چاپلوسی، بچه بازی، باده گساری - دارا میبوده و در همانحال چند رشته بدآموزیها را نیز در مغز خود آکنده بوده. از خیام و خراباتیان خراباتیگری و جبریگری را گرفته، از مولوی و صوفیان صوفیگری و بافندگیهای آنان را آموخته، اینها را با چیزهای دیگر در هم آمیخته در شعرهای خود میگنجانیده.

درباره حافظ آنچه میباید نخست بگویم آنست که این شاعر چون از زمانهای پیش شناخته میبوده و لقب «لسان الغیب» میداشته سپس نیز در هیاهوی بدخواهانه اخیر درباره او بیشتر کوشیده شده، بسیاری از جوانان و کسان دیگر که فریب آن ستایشها را خورده اند، دیوان شاعر را بدست میگیرند و میخواهند بخوانند و بدانند او چه گفته، چه راهی را دنبال کرده، خواستش چه میبوده، و چون شعرهای حافظ آشفته است و آغاز و انجامی نمیدارد، آنگاه سخنانش گوناگون میباشد در مانده اند و چیزی نفهمیده اند، و چون بشاعر بدگمانی نیارسته اند، ناچار شده اند مغز خود را بفرسایند و از آن آشفته گوییها چیزهایی در بیاورند. بدینسان خود را برنج میاندازند و کوششهای بیهوده میکنند.

در سالهای اخیر یکی از کارهای بیهوده و افسوس آور همین بوده. مغزهایی که میتوانست در راه دانشها بکار رود در اینراه بکار رفته. برخی کتابها نیز نوشته شده. جای صد افسوسست که یکی نشسته و آشفته گوییها کرده و آسمان و ریسمان بهم بافته و دیگران خود را ناچار میشناسند که مغزهای خود را فرسایند و از آن گفته ها معنیهای بسامانی درآورند. خدا روی بدخواهان را سیاه گرداناد!..

میدانید که ما دفتری بنام «حافظ چه میگوید؟..» که چند بار بچاپ رسیده نوشته ایم. چنانکه در آن دفتر گفته ایم حافظ بیش از همه میخواست غزل سازد. غزل ساختن را کاری میشناخته - کاری که او میبایست دنبال کند. اینست بیش از همه در بند رویه غزل میبوده. نخست آنرا بدیده میگرفته. معنی پایگاه دوم را میداشته که هرچه بود بوده. چیزی که هست چون بچند گونه بدآموزیهای زهرآلود - از خراباتیگری، جبریگری، صوفیگری، ستایش باده - آشنا میبوده در هرکجا که میتوانسته اینها را در میان گفته های خود جا میداده و هرکجا که نمیتوانسته (قافیه یا وزن راه نمیداده) بمضمونهای پا در هوای شاعرانه یا بسخنان دیگر میپرداخته و گاهی نیز بیکبار چرند گویی میکرده.

اگر چنین انگارید که حافظ شش هزار شعر گفته بیگمان سه هزار آن مضمونهای پا در هوای شاعرانه یا چرند است. از سه هزار دیگر دو هزار و نهصد و نودتاش بدآموزیها یا ستایش باده است. در همه سخنان اینمرد ده شعر بیشتر نتوان یافت که معنای پذیرفتنی از آن برآید. این یکسو و آشفتگی گفته هایش یکسو. غزلهایی که گفته بیشتر درهمست. در کم جایست که دو بیت در یک زمینه یا بهم بسته باشد.

برای آنکه گفته هامان از روی دلیل باشد اینک دیوان حافظ در اینجاست. من میخواهم باز کنم و یکی از غزلهایش بگیرم و بشکافم و شعرهایش یکایک بزنم. نخست بدانید که حافظ همچون شاعران دیگر از پیش قافیه ها را فهرست میکرده و سپس برای هر یکی مضمونی میافته و شعری میساخته و قافیه را در آن مینشانده. نخست اینرا بدیده گیرید. اینک غزل، بیتهایش یکایک میخوانم:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست یارب این دولت ز تأثیر کدامین کوبست
 کدام شب را میگوید؟.. آیا میتوان پنداشت که شبی بوده بشاعر خوش افتاده آنرا میگوید؟.. هیچگاه نتوان پنداشت. بیگمان هیچ شبی را نمیگوید. بیگمان خواسته است از واژه های «شب» و «کوب» سود جوید و قافیه گرداند. بیگمان خواسته است سخنی بیافد و شما ببینید که در مصرع نخست از دانشهای اسلامی خود یاوری طلبیده و در مصرع دوم از ستاره شماری (یا فن نجوم) سودجوییها کرده. «مضمونهای پا در هوا» که نامش میریم اینهاست. اینها همه «سمرد» است.

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است
 میبایست پنداشته شود که شاعر یارش در نزدش میبوده و این سخن را باو میگوید. ولی چنین نیست و جز مضمونی پا در هوا یا «سمرد» نیست. تنها آن خواسته که از قافیه «یارب» سود جوید و چنین مضمونی را بافته و شما نیک اندیشید که بسیار پست است: یاری میبوده ویلگرد و هر جایی، عاشقانش «یارب یارب» گفته دعا میکرده اند که کم بهمه جا برود و دست ناسزایان بگیسوی او کم برسد.

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
 تنها خواسته از واژه «غبغب» سود جسته در قافیه ای نشاند. شنیده بودیم شاعران «یوسف دل را بچاه زنخدان اندازند». این شاعر خودش بآن چاه افتاده و بدبخت کشته شده، و این شگفت که با همه کشته شدن باز آوازش میآید.
 تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو در هوای آن عرق تا هست هر روزش شب است
 آنجا شب میبود و شاعر از خوشی آن خشنودی مینمود. اینجا ناگهان روز گردیده، آفتاب گرم شده. یار شاعر عرق کرده، و بآن تابش عرق که بر روی اوست، آفتاب رشک میبرد و روزهایش شب میشود. تنها برای آنکه از واژه شب بار دیگر بهره جوید، بخود زور زده و چنین مضمونی را بافته:

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است
 افسانه ای هست که دستگاه سلیمان را باد برداشته در هوا میبرد. لسان الغیب آنرا بیاد آورده و چیزی هم از خودش افزوده میگوید: سلیمان که بر پشت صبا زین میندد و سوار میشود، من که سوار مورچه هستم چگونه در آن موکب

باشم و با سلیمان همراه گردم. تنها برای آنکه از واژه «مرکب» سود جوید و «سلیمان» و «مور» را در یک جا بیاورد بچنین مضمون خنکی برخاسته.

شهبسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اینجا یار شاعر «شهبسوار» شد و ماه که در آسمانست آینه دار روی اوست. باین معنی که از فروغ روی اوست که ماه روشن میشود. در اینجا شاعر یک راز دانشمندانه نیز بدست داده. اینکه دانشمندان از نخست گفته اند: ماه از خود روشنایی ندارد، راست بوده. ولی آنان نفهمیده گفته اند: روشنایی از آفتاب میگیرد، و این شاعر نشان داده که از روی شهبسوار او میگیرد. اما مصرع دوم، من معنایش نمیفهمم. همانا میخواسته بگوید: «خاک نعل مرکبش تاج خورشید بلند است». چون وزن و قافیه راه نداده چنین گفته: «تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است» که بیکبار بیمعنیت است. آنچه میگویم: حافظ گاهی چرند هم گفته، اینک نمونه آن. از این جمله هیچ معنایی نتوان درآورد. بدبخت چون از واژه «مرکب» خوشش آمده آنرا دو بار بکار برده و برای یک قافیه در مصرع نخست آن گزافه را بافته و در مصرع دوم این چرند را گفته.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

در اینجا هم خود را میستاید. کلکش را که دانسته نیست نی یا پر یا چه میبوده بزاع تشبیه میکند و میگوید: از نک آن آب زندگی میچکد، و برای آنکه زخم چشم نرسد یک «بنام ایزد» هم میگوید. تنها برای آنکه از واژه «مشرب» سود جوید اینها را بافته است.

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

برای آنکه از واژه «مذهب» و «لب» که قافیه توانستندی بود درنگذرد اینها را بافته.

این غزل همه اش مضمونهای شاعرانه میبود. بهتر است از جای دیگر غزل دیگری بگیریم:

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

در این بیت شاعر «خراباتی» است. آن خراباتیان میبوندند که از میکده و می ستایشها کردند و بر آن نیکبها بستندی، همانا افسانه ای میبوده که جمشید جامی میداشته که نگه میکرده و چگونگی کشور خود و مردم را در آن میدیده. شاعر که یکی از هنرهایش دانستن آنگونه افسانه ها بوده آنرا بیاد ما میاندازد و میگوید: تو هنگامی توانی پی براز جام جمشید بری که رو بمیکده آوری و خاک آنرا سرمه چشم گردانی. در ستایش میخانه بیک چنین گزافه ای برخاسته.

گدایی در میخانه طرفه اکسیرست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

اینهم گزافه پا در هوای دیگری درباره میخانه است.

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

این شعرش چندان بد نیست. راستست می و مطرب غم از دل بیرون گرداند. اگر هم پزشکی باده گساری را بتندرستی زیانمند میدانند بدانند، شاعر در بند آن نمیبوده. ولی سخن در آنست که می و مطرب بی پول نتوانستی بود.

کسی میبایست بکوشد و کار کند و برای خود و خاندانش آسایش برپا گرداند. در آن میان گاهی هم بمی و مطرب پردازد. با رندی و لاتی باده خواری و مطرب بازی پرداختن و دفتر و خرقة گرو گزاردن و باده خریدن و یا از پیر مغان گدایی کردن که شیوه حافظ میبوده کاری بسیار بیخردانه است و با چنان ترانه ای غم از دل بدر نتوان کرد.

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها بری از این سفر توانی کرد
این هم ستایش از عشق است و ما از آن در نشست دیگر سخن خواهیم راند.

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
آنجا شاعر خراباتی میبود و اینجا بیکبار صوفی شد. این از سخنان صوفیان میبوده که کسی که میخواست در «سیر و سلوک» بجایی رسد باید پیری را راهنمای خود گیرد و چه بسا که با یک «نظری» از پیر آنراه را در یک گام پیماید و «بسر منزل مقصود» رسد.

گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
در اینجا شاعر نه خراباتیست و نه صوفی بلکه برای آنکه «سحر» را در قافیه نشاند مضمونی شاعرانه میبافد. میگوید:
گل مراد تو هنگامی شکوفد که چون باد سحر هر روز پرستاریش کنی. میخواست بگوید: تا نکوشی نتیجه ای نخواهی برد... بسیار نیک سخن راستی گفته. ولی این با آن گفته های جبریا نه چه میسازد؟!..

تو کز سرای طبیعت نیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
شاعر ما یکباره صوفی شده. میخواست از سرای طبیعت بیرون رود و از همه لذتها چشم پوشد تا بتواند بکوی حقیقت گذری کند. گذشت آنکه شاعر در پی ساده و باده میبود. گذشت آنکه «مباش بی می و مطرب» میگفت.
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
اینهم مضمون صوفیانه دیگر است.

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
شاعر ما در اندیشه سختی کشیدن و بچله نشستن نیز هست. از «نور ریاضت» آگهی یافته است و میخواست در آنراه تا ترک سر پیش رود. زور قافیه را بین: بگریبان شاعر چسبیده در بدر میگرددانش. بین چگونه از میخانه بیرونش آورد و تا خانقاه کشانید و آرزومند ریاضتش گردانید. بین چگونه می و مطرب را از یادش بیرون برد.

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
خود را مینکوهد که تو خواهی معشوق و باده میباشی و با اینحال امید مدار که کاری توانی کرد. دانسته نیست اینها با آن ستایشهای گزافه آمیز درباره میکده و می و با آن شعرهای آغاز غزل چه تواند ساخت؟!.. اگر شاعر از میخوارگی و مطرب خواهی پشیمان گردیده پس چرا از آن شعرها چشم نپوشیده و آنها را دور نینداخته؟!.. من بیاد آن داستان میافتم که میگویند: مردی شب میهمان رفته بود. فردا در خانه دست بجیش برد و چاقویش را نیافت. پنداشت که در آن خانه میهمانی گزارده. نامه ای آغاز کرد در این زمینه: «چاقوی من در خانه شما مانده. آنرا بجوید و پیدا کنید و بفرستید». ولی چون نامه را بپایان رسانید، پیش از فرستادن، چاقو پیدا شد. در پایین نامه نوشت: «از خانه خودمان پیدا شد، زحمت نکشید» و نامه را فرستاد. حافظ همان کار را کرده.

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

برای آنکه واژه «گذر» را بکار برد اینرا هم گفته. ولی من واژه «شاهانه» را نمیفهمم.

چون درباره حافظ هو بزرگی راه انداخته شده من ناچار میبودم که از درازی سخن نیندیشم و برخی از غزلهای او را کاویده بی ارجیهای آنها را برخ هوادارانش کشم.

ولی درباره حافظ و شعرهای او داستان دیگری هست که میباید آن نیز دانسته شود. با اینکه من آنرا در دفترچه «حافظ چه میگوید؟..» باز نموده ام، میباید در اینجا نیز بیاد آن پردازم.

میباید دانست که صوفیگری که در قرنهای دوم و سوم پدید آمده و ریشه گرفته با خراباتیگری که سپس خیام آنرا بنیاد گزارده (یا اگر دیگران بنیاد گزارده بودند او شناخته گردانیده)، بیکبار جدا از هم میبوده اند، بلکه ناسازگاریهای آشکار میداشته اند. صوفیگری بنیادش بر آنست که ما خدا را میبینیم و بآن میپیوندیم و صوفیان درباره آغاز و انجام جهان سخنانی میداشتند. ولی خراباتیگری بنیادش بر نشناختن خدا و بیهوده دانستن دستگاه آفرش است و خراباتیان از آغاز و انجام جهان بیکبار ناآگاهی مینمایند.

صوفیان میگویند: باید بخود سختی داد و از خوشیهای جهان دامن در کشید. لیکن خراباتیان میگویند: همیشه باید در خوشی و مستی بود، اندوه و سختی را از خود دور گردانید.

در میان صوفیان نام باده و مطرب و این چیزها هرگز نمیبوده و سرمایه صوفیگری پارسایی و سختی کشی شمرده میشده. رقص که در میان صوفیان رواج یافته نخست نمیبوده. سپس نیز بسیاری از سلسله ها آنرا نمی پذیرفته اند.

صوفیان و خراباتیان تنها در دو چیز بهم مانده بوده اند: یکی در زمینه خوار داشتن جهان و پروا نمودن بکوشش و کار، دیگری در زمینه ارج نهادن بخرد و آنرا خوار شمردن. جز اینها در همه چیز جدا میبوده اند.

شما در شعرهای خیام در هیچ جا اندیشه های صوفیانه نتوانید یافت، همچنان در سخنان صوفیان پیشین نامی از باده یا ساغر یا مانند آن نتوانید دید. دف زدن و رقصیدن که در بسیاری از سلسله های صوفی رواج میداشته در آغاز کار نمیبوده. صوفیان از خراباتیان بسیار دور میبوده اند. آنان جدا و اینان جدا میبوده اند. گاهی نیز خراباتیان زبان بدگویی بصوفیان گشاده میداشته اند.

لیکن با همه آنها در نتیجه پیشآمدهای پیچاپیچی در قرنهای دیگر صوفیگری با خراباتیگری در هم آمیخته و شیخ و رند، همرننگ و همراه شده اند. اینها را در جایی نوشته اند. ولی ما از شعرهای خود شاعران بدست میآوریم و تاریخچه شگفتش را نیز از روی فهم و گمان پیدا میکنیم.

همانا پیش از زمان مغول باده فروشی در شهرهای اسلام ویژه جهودان و ترسایان و مغان (زردشتیان) میبوده. آنان هم ناچار میبوده اند که در بیرون شهر، در آنجا که ویرانه است، جایی برای خود برگزینند.

حرام بودن باده در اسلام عنوان بدست ملایان خود فروش داده بوده که باده خواران را سخت دنبال کنند و اگر کسی را مست یافتند برای او «اجرای حد» کنند. از اینرو کسی در درون شهر خریدن و فروختن یا خوردن آن در آشکار نمی یارسته. این معنی را از واژه «خرابات» که بمعنی میخانه و قمارخانه است نیز توان فهمید.

کسانی که میخواستند باد خورند میبایسته که به بیرون شهر روند و در آنجا بخورند و بمانند تا از مستی باز رهند. از اینرو باد فروشان ناچار میبوده اند در آن خرابات دستگاهی درچینند. باین معنی که چنگ و چغانه آماده گردانند، پسران خوشرویی را برای ساغر گردانی نگه دارند، چیزهای خوردنی بسیجند.

با اینحال پیدا است که مردان آبرومندی بآنجا نمیرفته اند. کسان بی باکی میرفته اند و بیشترشان تهیدست و لات میبوده اند، که بگفته خودشان چه بسا دفتر و خرقة را در نزد میفروش گرو میگزاردند یا باد به نسبه میخورده اند. یکدسته مردم بی ارج رانده شده از توده، خود را پناه میخانه کشیده با زور می خود را خوش میگردانیده اند. با اینهمه از آزار و تاخت و تاز ملایان و پارسایان ایمن نمیبوده اند و آزارها از آنان میکشیده اند. اینست کینه آنان را در دل میداشته اند.

چون پارسایان دستاویزشان دین و خدا و دوزخ و بهشت و اینگونه عنوانها میبوده، خراباتیان کم کم از خدا و دین نیز بیزار میگرددند و در بدمستیهای خود زبان باز کرده سخنانی میگفته اند: «ای بابا، که بآن جهان رفت و از بهشت و دوزخ آگاهی آورد؟!»، «ما هیچ نمیدانیم از کجا آمده ایم و کجا خواهیم رفت، باید پروایی نکرد و خوش بود»، «زندگانی همین یک دمست که هست، باید آنرا با خوشی گذرانید»، «مگر شما نمیگویید خدا آمرزگار است؟!.. پس ما باید گنه کنیم تا او بیامرزد»، «این دنیا هیچست و پوچست»، «ما اگر باد هم نخوریم با این غمها خواهیم پوسید». از اینگونه اندیشه ها که بدلها آید و در مستی زورش بیشتر باشد.

اینست میتوان گفت که اندیشه های خراباتیانه پیش از خیم میبوده. او آنها را گرفته برویه بهتری انداخته و گستاخانه تر سروده. این گمان هم دور نیست که بیشتر رباعیها که بنام خیم است ازو نباشد و کسانی پیش ازو یا در همان زمان سروده باشند.

بهرحال اندیشه های خیم را جز برخاسته از خرابات - خرابات بداندسان که ستودیم - نتوان دانست و گرنه بهر چیست که آنهمه ستایش از باد رفته؟!.. بهر چیست که از زبهای خدا تنها آمرزگاری او بدیده گرفته شده؟!.. بهر چیست که در بی پروایی بجهان آنهمه پافشاری رفته؟!.. بهر چیست که از «قضا و قدر» و «لوح محفوظ» پیایی نام برده شده؟!.. کسانی که بخدا باوری درست نمیداشته اند بلکه گاهی آشکاره بی باوری مینموده اند، چگونه بوده که «بتقدیر الهی» یا «بلوح محفوظ» ایمان داشته اند؟!.. اینها با هم نتوانستی بود مگر از آنرا خراباتیگری که در بالا ستودیم.

داستان جبریگری در اسلام ریشه میداشته. کسانی بر آن میبوده و عنوان «لوح محفوظ» و برخی آیه های قرآن را (نافهمیده) برای آن دلیل میآورده اند. این خراباتیان آنرا دستاویز نیکی برای باد خواریهای خود شناخته گرفته و رها نکرده اند و پیایی آنها را برخ ملایان و پارسایان کشیده اند.

تا چند زیان دوزخ و سود بهشت
روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا

این پشم و قصب تو رشته ای من چکنم
تو بر سر من نوشته ای من چکنم

یارب تو گلم سرشته ای من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود

بهرحال این گفته‌های خيام یا ديگر خراباتيان در برابر گفته‌های پارسايان خشک مغز معنایی توانستی داد و ارجی توانستی داشت ولی در برابر آمیغها یا از دیده سود و زیان زندگانی بی ارجست و بسیار بیمعنیست.

اگر کارهای زندگانی تنها آن بودی که کسی با ملایان بچخند و بآنان پاسخهای دندان شکن دهد، گفته‌های خيام ارج داشتی. سخن در آنجاست که کارهای زندگانی تنها آن نیست.

آری پارسای خشک مغزی که از یکسو «قضا و قدر» و «لوح محفوظ» را بمیان میآورد و از یکسو باده خواران را با آتش دوزخ میترسانید، یک باده خوار توانستی گفته‌های خود او را برخش کشد و بگوید:

ایزد چو گل وجود ما می آراست
بی حکمش نیست هرگناهی که مراست

دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

این سخن در پاسخ او بس بودی و زبانش را بسته داشتی.

لیکن گفتگو در آنست که چیزهای دیگری هم در میانست. این در میانست که باده بدرستی تن زیانمند است و باید خود را در خوردن آن آزاد ندانست. آنگاه آن گونه باده خواری که با بی پروایی بگذشته و آینده و بیدردی همراه میبوده با زندگانی سرفرازانه نتواند ساخت، مردمی که بآن گونه باده خواری گرایند باید پستی و زیردستی را بگردن گیرند. بدی گفته‌های خيام از اینروست.

اندیشه‌های خيام چنانکه برخاسته از خراباتست شاینده خرابات نیز هست. گروهی اگر بخواهند از توده‌ها جدا گردیده، همچون قرشمالان یک زندگانی پستی برای خود پدید آورند، که در پی آبرو و سرفرازی نبوده و به نیکی جهان دلبستگی نداشته با لختی بسازند، و اندک خوراکی از هر کجا بود بدست آورده روز بگذرانند و تنها خواستشان این باشد که پروای هیچی نکنند و با زور باده و چنگ و چغانه خود را خوش گردانند - چنین گروهی توانند خيام را فیلسوف شناسند و پیروی از اندیشه‌های او کنند. برای دیگران بسیار نافهمیست که بسخنان او ارج گزارند. بسیار نافهمیست که بدآموزیهای او را که سراپا درس بی پروایی و بی غیرتی میدهد در مغزهای خود بیاکنند.

چند روز پیش در رادیو تهران نمایشی بود که خيام با فیتز جرالدهم رسیده اند و گفتگو میکنند و خيام سپاس میگذارد که فیتز جرالدهم پس از گذشتن پانصد سال، «افکار آسمانی» او را به انگلیسی ترجمه کرده و باعث رواج آنها شده. یک ایرانی خيام میبود و یک انگلیسی فیتز جرالدهم. خيام آوازه راه انداخته از رباعیهایش بلند میسرود و فیتز جرالدهم آهسته سخنی میگفت.

من پیش خود شرمنده گردیدم. بیاد آوردم که اکنون آن انگلیسی رازدان باین ایرانی فریب خورده خام با چه نگاهی مینگرد و زیر لب بنافهمی او چه خنده ای میکند. این اندیشه از بس مرا سهانید نتوانستم تا آخر بنشینم و گوش دهم، برخاسته باتاق دیگری رفته در را بروی خود بستم.

داستان ما با خيام و انگلیسیان آن مردیست که میگویند اسبی میداشت عاجز و تنبل و پیر و ناتوان که از دستش بستوه آمده بود. روزی خواست او را بفروشد و آسوده گردد. افسارش را گرفته بیازار برد. در بازار دلال برای کشیدن خریداران سوار آن شد و با زور سیخ و تازیانه کمی دوانید، و آنگاه آواز بلند کرده و گفت: «کیست بخرد یک اسب

جوان و چاق و تیزرو و چالاکی را...». چون چند بار این ستایشها را سرود، دارنده اسب پیش آمده افسار آنرا گرفت و گفت: «اکنون که چنانست چرا بفروشم؟!». آنرا گرفت و بخانه باز گردانید.

بیچارگان ناهم فریب خورده اند و میخواهند دیگران را هم بزور خود نشانند. بیچارگان ناهم نمیدانند که اندیشه های خیام نچیزیست که در رادیو بخوانند و برخ جهانیان کشند، نچیزیست که بآنها بنازند.

آن شعرها که خوانده میشد هریکی نمونه دیگری از ناهمی خیام میبود:

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
بر داشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

همین شعرها جز یک مالخولیای بدمستانه نیست. این شعرها همان به که در مستی و در میان مستان خوانده شود:

یکی مستانه بخواند و دیگران مستانه آفرین گویند. و گرنه در پیش خردمندان اندیشه بسیار پست و بی ارجیست.

این مانده آنست که کسی پی کاری نرود و با گرسنگی و لختی بسازد و آنگاه اندیشه را تند گردانیده بگوید:

«من باید گنجی پیدا کنم و یکباره آسوده شوم». یا مانده آنست که بیماری در پی درمان نباشد و با درد و ناتوانی روز بگذارد و آنگاه بنشیند و جلو گزافگویی را باز گرداند و بگوید: «من باید کاری کنم که بیماری هیچ نباشد».

هیچکس را از آدمیان دستی بفلک نتواند بود. آن جز مالخولیای بدمستانه نیست. ولی اگر کسانی راه خرد را پیش

گیرند این تواند بود که با بدیهای جهان نبرد کنند و از آنها بکاهند و از آسایش و خوشی بهره ها جویند. آن سخنی که کسی باید بمردم بگوید و راهی نماید اینهاست.

از سخن خود دور افتادم. میگفتم در آغاز کار صوفیان جدا میبوده اند و خراباتیان جدا. خراباتیان گروهی لات و

لوت میبوده اند و خرابات جز در بیرون شهر نتوانستی بود.

ولی همانا پس از چیرگی مغولان بوده که میفروشان، که چنانکه گفتیم از ترسایان و جهودان و مغان میبوده اند،

آزادی یافته و بدرون شهر آمده اند. بلکه در سایه پشتیبانی که از مغولان میدیده اند گستاخ گردیده برونق میخانه افزوده اند و بیگفتگوست که میخواران نیز فروتر میبوده اند.

چون در آنزمان صوفیگری نیز بازار گرم میداشت و خانقاهها فراوان و صوفیان گروهی انبوه میبودند، ناچار میانه

دو گروه همچشمی و دشمنی، بلکه نبرد و کشاکش پدید آمده و این بوده که خراباتیان بنکوهش صوفیان پرداخته اند و این زمینه دیگری برای شعرگویی و قافیه سازی آنان گردیده.

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست زرق درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

چون صوفیان باده خواری و خرابات نشینی را باینان گناه میشمردند، در پاسخ آنان به پیروی از خیام دست بدامن

جبریگری زده میگفتند: خدا ما را خراباتی خواسته، ما چکار کنیم؟!..

منم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت که خدا روز ازل بهر بهشتم نسرشت
یا نشسته با خود میگفتند: از کجا که همان کارهای آنان بهتر از این کارهای ما باشد؟!..

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست تا در میانه خواسته کردگار چیست

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

میگفتند: این باده نوشی بی ریای ما بهتر از پارسایی ریایی صوفیان است.

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود بهتر از زهد فروشیست که از روی ریاست

میگفتند: خود صوفیان نیز باده میخوردند ولی در نهان.

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

تا اینجا کشاکش ساده میبوده. لیکن سپس صوفیان بکار شگفتی برخاسته اند. کاری که نخست رویه شوخی و ریشخند میداشته ولی کم کم رویه راستی بخود گرفته. چگونگی آنکه خراباتیان یک گام بالاتر گزارده خواسته اند که خرابات یا میخانه و قمارخانه را با آن مغیجگان و ترسابچگان ساغرگردان، و با آن بدمستان و قماربازان، و با آن پیر میفروش چرک آلود، در رده خانقاه و مدرسه گزارند و چنین گویند که اینجا هم جایگاهی برای «تهذیب نفس» و «طی مقامات» میباشد. این بوده که برگشته بصوفیان گفته اند: آخر شما چه هستید که ما نیستیم؟!.. شما در آنجا چه میدارید که ما در اینجا نمیداریم؟!..

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد و چه کنشت

چون صوفیان میگفتند: ما در اینجا برای خداجویی گرد آمده ایم، اینان گفته اند: مگر خدا تنها در خانقاه است؟!..

مگر در میخانه نمیشود او را جست؟!.. ما هم در اینجا خدا را میجوییم.

زاهد بخرابات بیا راست مترس ترسی که در این راه خطرهایست، مترس

آنکس که ز ترس او نیایی بر ما پنهان ز تو در خرابه ماست مترس

در خرابات مغان نور خدا میبینم این عجبتر که چه نوری ز کجا میبینم

بر سفالین کاسه رندان بخواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

چون صوفیان لاف از عشق خدا میزدند اینان نیز لاف از عشق زده اند و آنگاه چنین گفته اند: ما باده را بنام همان

عشق میخوریم.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چنانکه صوفیان در زمینه عشق بیشرمیهای داشته اند و شاهدبازیهای خود را عشق بخدا مینامیدند، اینان در آن

بیشرمی از صوفیان باز نمانده اند.

که من او را ز محبان خدا میدانم

دوستان عیب نظر بازی حافظ نکنید

میگفتند هر چه صوفیان میدانند ما نیز میدانیم، ولی نباید بگوییم.

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس

صوفیان بهر خانقاهی پیری (شیخی) میداشتند. اینان بریشخند «پیره گبر میفروش» را با آن ریش و پشم می آلوده و

چرک آلود پیش کشیده گفته اند: این هم پیر ماست. گفته اند: این نیز رازهایی را از خدا میداند و بما یاد میدهد.

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت

کو به تأیید نظر حل معما میگرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

سپس از زبان همان پیر میفروش - آن پیری که هر روز دست بریشش زده میخندیده اند، آن پیری که در حال

مستی بسر و دوشش میپزیده اند - پندها ساخته پراکنده اند.

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

نخست موعظه پیر میفروش اینست

صوفیان میگفتند: ما از جهان وارسته ایم. اینان در آن باره نیز گام بالاتر گزارده گفته اند: وارسته از جهان ماییم که

لات و لوتیم، هر چه داریم باده داده می خوریم. وارسته از جهان ماییم که بهر چیز پشت پا زده ایم.

بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

خوش وقت رند و مست که دنیا و آخرت

صوفیان میگفتند: ما میکوشیم که «منی» را در خود بکشیم. میکوشیم که از خود در گذریم و بخدا پیوندیم. اینان

گفته اند: چاره آن کار با باده نوشیست. شما سالها رنج میبرید و بخود سختی میدید تا از «منی» بیرون آید. ما چون

ساغری بسر میکشیم بیکبار از خود بیخود و از منی بیرون شده ایم.

می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار

کم زنی از بیخودی لاف منی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی

صوفیان مدعی میبودند که با آنکه یک مشت تهیدست و گرسنه اند، تاج پادشاهان میبخشند. مدعی بوده اند که

هر که را خواهند پادشاهی میتوانند رسانید و هر که را خواهند از پادشاهی توانند انداخت. خراباتیان همان را نیز بریشخند

بخود بسته گفته اند: این گدایان لات که بر گرد میخانه اند و هر کدام اگر چند شاهی از گدایی بدست آوردند داده باده

میخورند، هر یکی جایگاه بلندی در دستگاه خدا میدارند و تاج پادشاهان بخشند:

بادب باش گر از سر خدا آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند

دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختربای

چون مردان بیکار و بیدرد میبودند، روزهای خود را با این ریشخندها بسر میبردند. گاهی نیز بازی در میآوردند:

بدینسان که یکی از آنان صوفی میشد که چون سالها در خانقاه بسر برده و سودی ندیده پشیمان گردیده و باین اندیشه

افتاده که بخرابات بیاید و بخراباتیان پیوندد، و بدر خرابات آمده آنرا میزند، و خراباتیان در باز نکرده یا میگویند: خرقة تو ناپاکست، برو بشوی و بیا:

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
که نگردد ز تو این دیر مغان آلوده

از اینگونه بسیار است و سخن ما در آن میباشد که یکی از زمینه هایی که بدست حافظ افتاده این بوده، این کشاکش خراباتیان با صوفیان و مانده سازیهای آنان بوده. شاعر میدان یافته که صد مضمون در آن زمینه ببافد و در غزلهای خود بگنجانند، چنانکه ما برخی از شعرهایش را آوردیم.

کسانی که اینها را نمیدانند شعرهای حافظ را نمیفهمند و گاهی بگزارشهای بسیار دوری میپردازند. مثلاً «پیر مغان» یا «پیر میفروش» که شاعر بارها میگوید، چند سال پیش که ما معنی آنرا پرسیدیم «ادبای عالی مقام» در روزنامه ها پاسخ پرداختند. یکی گفت: «مقصود امیرالمؤمنین است»، دیگری نوشت: «مقصود شاه شجاع بوده»، سومی پاسخ داد: «مقصود شیخ و مرشد است»، در حالیکه همه غلطست و چنانکه گفتیم خواست شاعر جز همان پیره گبر یا پیره جهود میفروش نبوده. زیرا خودش عذر آورده میگوید:

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

اگر خواستش «امیرالمؤمنین» یا «مرشد طریقت» بودی بعذر آوردن چه نیاز افتادی؟!..

چنانکه گفتم این مانده سازی خراباتیان در برابر صوفیان، نخست جز عنوان ریشخند نداشته (و نتوانستی داشت) ولی سپس رویه راستی و استواری بخود گرفته و دستگامی گردیده. این حافظست که میبیند چها گفته و چه گزافه ها سروده. دیگران که سپس آمده اند پیروی از او کرده پافشاریها نموده اند. خرابات یا میکده جایگاهی برای «سیر و سلوک و طی مقامات» بوده، همچون خانقاه و مسجد و کعبه، بلکه والاتر از آنها. از پندارهای خود یک میکده بسیار پاک و پاکیزه ای پدید آورده اند که بیا و ببین. نمیدانم این شعر از کیست:

سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم
زانکه عارف بحقیقت رسد از راه مجاز

عصمت بخارایی داستان میخانه رفتن خود را سروده میگوید:

چون سر رشته ناموس بشد از دستم
خواستم تا که بپرسم سخنی گفت خموش

این نه کعبه است که بیبا و سر آیی بطواف
وین نه مسجد که درو بیخبر آیی بخروش

این خرابات مغانست و درو مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت خاموش

نمیدانم چنان خراباتی و چنین مستانی را در کجا توان یافت؟!..

هاتف اسپهانی در ترجیع بندهایی که در زمینه «وحدت وجود» سروده، میکده را هم در شمار کلیسا و آتشکده

گرفته و آنجا را هم پرستشگاهی شناخته. شنیدنیست ستایشهایی که از میکده میکند:

محفلی نغز دیدم و روشن
پیر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش
پاره مست و پاره مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی
 همه را از عنایت ازلی
 سخن آن باین هنیئاً لک
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
 دل پر از گفتگو و لب خاموش
 چشم حق بین و گوش راست نیوش
 پاسخ این بآن که بادت نوش
 آرزوی دو کون در آغوش

آیا شما چنان بزم مستانی سراغ دارید؟.. آیا چنین می‌کده ای دیده اید؟!.. گمان نمی‌کنم میخانه‌هایی که در زمانهای پیش می‌بوده امروز هم باشد. همانا زندگانی نوین آنها را از میان برده. اگر بودی من دلم می‌خواست یک روز برخاستیمی و برای تماشا و آزمایش بانجا رفتیمی. بیگمان اگر رفتیمی جز آن ندیدیمی که خانه ایست ناپاکیزه و بد بو، یک «بارون میناسی» چاق و گنده، یا «ملا حزقیلی» بد رو و چرک آلود، باده فروش است. گروهی هم از لات و لوت باده خواران می‌باشند. آن یکی لحاف خانه را فروخته، این یکی پول از جعبه مادرش دزدیده، آن یکی بیش از اندازه خورده و افتاده، این یکی تازه مست شده چرندگویی آغاز کرده. در یکسو قمار می‌بازند، در یکسو دو تن مست با هم به پیکار برخاسته اند، سخن آن باین دشنامهای خواهر و مادر و پاسخ این بآن «شکمت پاره می‌کنم ها». بیگمان بهتر از این ندیدیمی. لیکن چه توان گفت بشاعری که آن پندارها را بافته است.

بدینسان شاعران ستایش از باده و میخانه را یکی از دیگری گرفته و هر کدام چیزهایی افزوده و پا را از دیگران بالاتر گزارده. کار بجایی رسیده که خود صوفیان بآن گراییده اند. خود آنان آغاز کرده اند: شعرهایی گفتن، ستایشها از خرابات و رند سرودن، نکوهشها از خانقاه و شیخ و صوفی کردن. این کار بسیار شگفت بوده. این کار بیاد من می‌آورد داستانی را که بهتر است برایتان بگویم:

هنگامی که هشت و نه ساله می‌بودم روزی با مادرم بعروسی رفتیم. آنروز زنها بازی بسیار شیرینی درآوردند. داستانی ساخته بودند بدینسان: در خانه ملایی بنام «آخوند ملا یعقوب» عروسیست. دخترش را بشوهر داده اند. زنها فراهم آمده اند و دلهاشان می‌خواهد دف و نای زنند و رقص کنند. ولی از ملا می‌ترسند. می‌خواهند او را بیرون کنند. کسی را واداشته اند که آمده و آخوند را بیک جای دوری بمیهمانی خوانده. آخوند دلش نمی‌خواهد برود و از چشم چرانی بازماند. ولی چون ناچار است آماده می‌گردد: ریشش را شانه می‌کند، بچشمهایش سرمه می‌کشد، ناخنهایش می‌گیرد، پیچهای عمامه را سفت می‌کند، در آن میان پیایی بزنش پند داده می‌سپارد: «مبادا آنکه غنا کنی، آلات لهو و طرب استعمال کنی. ضعیفه حرامست. هر کسی دف زند روز قیامت دفی از آتش بدستش میدهند و میگویند زن. مثل زنهای عرب کف بزنی، هلله کنی، اینها مباح است...». (زنیکه عمامه بسر بسته و عبا بدوش انداخته ملا شده بود، یکی از خویشان ما و خود دختر ملا می‌بود که این «اصطلاحات» ملایی را خوب می‌آورد. گاهی نیز «تنحج» آخوندانه می‌کرد.

این سفارشها کرده شده آخوند خواه و ناخواه راه می‌افتد. همان که او می‌رود زنها آغاز میکنند بدف زدن و نای نواختن و آواز خواندن و رقصیدن. شعرهایی در هجو همان آخوند می‌خوانند با این ترجیعها: «ملا یاغبدی نینسون، عقلی قاچبدی نینسون» (ملا یعقوبست چه کند، عقلش گریخته است چه کند). بزم را بسیار گرم می‌گردانند.

از آنسو ملا که رفته بود در نیمه راه میبندد قلمدانش را گزارده در خانه و همراه می‌آورد. باز می‌گردد که آنرا بردارد، و همانکه جلو در میرسد و آن آوازه‌ها را می‌شنود خشم می‌گیرد. می‌خواهد بدرون رفته ناگهان خود را بمیان زنها اندازد و

دستگاه آنها را بهم زند ولی تا بجلو اطاق برسد نوازش دف و نای و سرایش دلکش زنها چنان درو میگیرد که همانکه بجلو اطاق میرسد بی اختیار خود را بمیان زنان میاندازد و آغاز میکند دست افشاندن و پای کوبیدن و آواز خواندن، و با زنان هم آوازی نموده همان شعرها را که در هجو خودش میبود سرودن میگیرد. زنها که آنرا میبینند شور و سهش بیشتر گردانیده پیایی میزنند و میخوانند، و هر زمان که میخواهند خاموش گردند، آخوند که «پاشنه اش گرم شده بود» با دست اشاره میکند که بزیند و خاموش نباشید.

صوفیان با خراباتیان همان رفتار را کرده اند. شعرهای آنان را در نکوهش خودشان و در ستایش باده شنیده خود نیز بمیان افتاده اند و هریکی از ایشان صدها شعر در بدگویی از شیخ و صوفی و لاف از مستی و بیدینی زدن گفته و از خود بیادگار گزارده اند.

چنانکه گفتم ستایش از خرابات و باده و مستی و نکوهش از خانقاه و مسجد و صوفی و شیخ خود داستانی گردیده که بیش از دیگران خود صوفیان آنرا دنبال کرده اند، تا بآنجا رسیده که کسانی در مانده اند، و برای آنکه معنایی باین کار شگفت و هوسبازانه صوفیان دهند درباره واژه های «خرابات» و «می» و «شاهد» و «ساغر» و مانند اینها بگزارش پرداخته بهر کدام معنای دیگری داده اند.

در «گلشن راز» که یکی با شعر پرسشهایی کرده بوده و شیخ محمود شبستری با شعر پاسخهایی داده، یکی از پرسشها در همین زمینه است:

خراباتی شدن آخر چه دعویست؟

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست؟

شبستری پاسخ درازی میپردازد که بسیار بیمعنیست:

که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع و شاهد عین معنیست

بین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب و شمع و ذوق و نور عرفان

مگر از دست خود یابی امانی

شراب بیخودی در کش زمانی

درباره خرابات میگوید:

خودی کفر است اگر خود پارسایست

خراباتی شدن از خود رهایست

خرابات آستان لا مکانست

خرابات آشیان مرغ جانست

که در صحرای او عالم سراپست

خراباتی خراب اندر خرابست

با این بافندگیهای پوچ خود میخواهد بگوید: خرابات آخرین درجه ایست که صوفی بآن تواند رسید. باده هم

بیخودی اوست.

دوباره میگویم: اینها بسیار بیمعنیست. این گزارش در همه جا راست نخواهد آمد: در همان شعرهای حافظ شما دیدید که از میکده و باده و مانند اینها جز معنیهای راست آنها را نمیخواهد. داستان همانست که گفتم. نخست سرکوفتهای شوخی آمیری بصوفیان میبوده و سپس بیک راه پیچاپیچی افتاده و بدانسان که روشن گردانیدیم باین نتیجه رسیده. کسانی میگویند: «خود حافظ صوفی میبوده» و اینرا دلیل میآورند که خواست او از خرابات و باده همان

معناهاست که شبستری باز نموده. ولی این نیز غلط است. زیرا حافظ صوفی نیست و خراباتیست. آنگاه چنانکه گفتیم از شعرهای خود او پیداست که خواستش از خرابات و میکده و می و شاهد چیست؟!..

اندیشه های صوفیانه که گاهی در شعرهای حافظ دیده میشود از آنرو بوده که در یاوه گوییهای خود گاهی نیز خواسته از اندیشه های صوفیان سود جوید، و گرنه کمترین پابستگی بآنها نداشته. من نشان دادم که در یک غزل در آغاز آن ستایش از میکده میکند و آشکار بخود میگوید:

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود
کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد
و در انجام آن گرایش بصوفیگری و ریاضت نشان داده باز بخود میگوید:
ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
یکی از شعرهای شناخته شده حافظ که آنرا نشان صوفیگریش می شمارند اینست که مطلع غزلت:
حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
در حالی که در همان غزل پس از دو سه بیت یکباره برگشته خراباتی شده میگوید:
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

بسختن بیش از این دامنه ندهیم. این یکی از کارهای حافظ بوده که باینجا رسیده. آنچه گفتم که صوفیگری با خراباتیگری در هم آمیخته و یکی گردیده و رند و شیخ هم رنگ شده اند، همین را میگفتم. برای روشنی بسیاری از شعرهای حافظ و دیگران اینها را میبایست بگویم. کسانی که اینها را ندانند بسیار چیزها را نخواهند دانست. اکنون بگفتگوی خود باز میگردم. چنانکه گفتیم حافظ بزرگترین و شومترین بدآموز در میان شاعران بوده. برای بدآموزیهای او باید فهرست درازی پدید آورد و من اینک بکوتاهی آنها را یاد خواهم کرد:

(۱) همچون خیام ستایشهای گزافه آمیز بسیار از باده و باده خواری کرده. میتوان گفت که شاعر در این باره کار را بدیوانگی رسانیده. ایرانیان باینگونه شعرها خو گرفته اند و بدی آنها را نمیدانند. اگر کسی از بیرون فارسی یاد گیرد و این ستایشها را درباره باده بخواند سخت در شگفت شده راهی نخواهد داشت جز آنکه بگوید شاعر بهنگام سرودن شعرها دیوانه میبوده. ببینید چه گزافه هایی میسراید:

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پستی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز می
که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بده کز جهان خیمه بیرون زخم
سرا پرده بالای گردون زخم

(۲) بشیوه خراباتیان جهان را هیچ و پوچ پنداشته و نکوهشهای بسیار کرده. در این باره نیز پافشاری بسیاری نشان

داده است:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

مجو درستی عهد از زمان سست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است

(۳) همچون صوفیان مردمان را به بیکاری و پستی بلکه بگدایی و بی آبروگری نیز برمیانگیزد:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

خوش بخت رند و مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

غلام همت رندان بیسر و پایم که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

چو خواهد شدن عالم از ما تهی گدایی بسی به ز شاهنشهی

بسیار شنیدنیست که این مرد آشکاره از گدایی و ره نشینی و دریوزه گردی ستایش میکند:

بخواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

این گدایان چرک آلود ره نشین که شما هر روز در بیخ دیوارها میبینید که با چه خواری و پستی نشسته اند و چشم

بدست رهگذران دوخته اند لسان الغیب میگوید: صدر مسند عزت را آنان دارند.

در شعر دیگر گام بالاتر گزارده میگوید:

برو گدای در هر گدای شو حافظ تو این مراد نیابی مگر به شیئی الله

در زمانهای پیش که عربها در ایران چیره بوده و عربی رواج بسیار میداشته گدایان نیز با عربی گدایی میکردند و

بدم در آمده میگفته اند: «شیئی الله» (چیزی برای خدا) این جمله تا زمان حافظ (بلکه پس از آن نیز) باز میمانده. اینست

آنها بکار برده و قافیه گردانیده و با صد پستی میگوید: باید گدای در گدایان بود تا مرادی یافت.

ما از شعرهای خیام و حافظ میفهمیم که بسیاری از لات و لوتهای خراباتی، چون پولی نمییافته اند که بدهند و باده

خورند، بدر میکده بگدایی میرفته اند و خیام و حافظ آنها بد ندانسته بنیکی ستوده اند. حافظ میگوید:

گدایی در میخانه طرفه اکسیرست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

(۴) همچون خیام، جبریگری را پیایی پیش میکشد. کمتر غزلی ازوست که یاد جبریگری نکرده باشد. در این باره

چندان پافشاری نشان میدهد که تو گویی بایای خود میدانسته که این بدآموزی را رواج دهد و دلها را از آن پر گرداند:

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشادند

گر رنج پشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

یک بدی حافظ که نمونه بیشرمی اوست آنست که همان جبریگری را بهانه کارهای زشت خود میگرفته:
در کوی نیکنمی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه
۵) همچون خیام بخدا و دستگاه آفرش زباندرازیها میکند و در پرده به بنیاد گزار اسلام نیش میزند:

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

آن تلخ و ش که صوفی ام الخبائیش خواند
احلی لنا و اشهی من قبله العذارا

شیخم بطنز گفت حرامست می نخور
گفتم برو که گوش بهر خر نمیکنم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت برون کشیم

چنانکه درباره خیام نیز گفتم بسیاری از شعرهای حافظ بعنوان ریشخند بدین اسلام است. مثلا در قرآن بوده
«هو الغفور الرحیم» اینان دستاویز گرفته و گفته اند: از باده خوردن چه باک؟!.. خدا گناه ما را خواهد آمرزید.
حافظ میگوید:

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

جمله ایست عربی: «انما الاعمال بالنیات». حافظ در ریشخند کردن بآن میگوید:

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن پبای که معلوم نیست نیت او

جمله ای دیگر هست: «الصدقه تدفع البلاء». حافظ میگوید:

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
بجبریگری یا به «قضا و قدر» که بآن سختی چسبیده اند بیش از همه از روی ریشخند و بهانه آوردن میبوده:

نصیب من چو خرابات کرده است اله
در این میانه مرا زاهدا بگو چه گناه

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

۶) همچون سعدی بیشرمانه سخن از ساده بازی میراند و در بیشتر جاها آشکاره نام «شاهد» و «پسر» میرسد:

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز تا که را خون دل از دیده روان خواهد شد

باین چند رشته بس کرده دیگر دنبال نمیکنم. یک بدآموزی بزرگ دیگر که خیام و مولوی و حافظ داشته اند نکوهش از خرد است که نمونه ای از ناهمپی و بیخردی ایشان بوده. ولی چون در این باره در دفترچه جدایی بنام «در پیرامون خرد» سخن رانده ایم و خود زمینه بزرگیست، در اینجا بآن درنمیآیم.

نتیجه سخنان ما در این نشست چند چیز است:

(۱) حافظ از همه بدآموزان بدتر بوده و همه بدآموزیهای خیام و سعدی و مولوی را در یکجا دنبال کرده.

(۲) این مرد هوس یاوه گویی را با هوس سختی درباره بدآموزی در یکجا داشته.

(۳) شعرهای حافظ یا بدآموزیهاست و یا مضمونهای «پا در هوای شاعرانه»، سخن پذیرفتنی از همه گفته های او ده

بیت بیشتر نتوان یافت.

(۴) حافظ خراباتیست نه صوفی. ولی از بدآموزیهای صوفیان نیز بهره جویی کرده.

(۵) یکی از زمینه ها که حافظ دنبال کرده کشاکش خراباتیان با صوفیان، و مانده سازیهای خراباتیان در برابر

صوفیان بوده که همان زمینه سپس داستانی گردیده و دیگران نیز دنبال کرده اند.

(۶) گزارشهایی که درباره واژه های «می» و «شاهد» و «ساغر» و مانند اینها (در شعرهای حافظ و دیگران) میکنند

بیجاست.

(۷) در هابیهوی اخیر بحافظ ارج بیشتر داده شده، ما نیز باید بکنند ریشه بدآموزیهای او بیشتر کوشیم.

نشست پنجم واژه ای که بسیار شوم در آمده

این گفتگو که ما آغاز کرده ایم در زمینه یک نادانی و گمراهیست که هزار سال بیشتر در این کشور پایدار میبوده و رنگهای گوناگون بخود گرفته و از اینسو و آنسو گوشه ها پیدا کرده، گاهی نیز داستانهای شگفت باور نکردنی پدید آورده. یکی از این داستانها آن مانده سازههای خراباتیان در برابر صوفیان بوده که در نشست گذشته یادش کردیم. دیگری داستان واژه «عشق» است که میخواهم در این نشست بسخن گزارم.

شنیدنیست که یک واژه چه رنگ شومی بخود گرفته و سرچشمه چه زیانهایی شده. شما میدانید که یکی از واژه هایی که بدهان شاعران افتاده و پیاپی آنرا بزبان آورده اند، این واژه عشق بوده. خیام، سعدی، مولوی، حافظ، صوفیان، خراباتیان و دیگران همه این واژه را با فراوانی بکار برده اند. ولی اگر کسی بخواهد بداند که چه معنایی از آن خواسته اند در آنجاست که با دشواری روبرو خواهد گردید.

عشق یک واژه عربیست که ما در فارسی آنرا «دلباختن» میگوییم و از گفتن بی نیاز است که دلباختن بچیزی باید بود. یکی که گفت: «من دلباخته ام» باید از او پرسید: «به چه؟.. به که؟..». کسی که عاشق شده و دلباخته باید بیک زنی یا بیک چیز دیگری باشد. «من عاشقم، دلباخته ام. ولی نمیدانم به که یا به چه» نتواند بود. چنین چیزی بسیار خنده آور است.

افسوس که شاعران ما بچنین چیز خنده آور گرفتار بوده اند. در بیشتر جاها «عشق» میگویند بی آنکه دانسته شود به که یا به چه؟.. پیاپی از درد عشق مینالند بی آنکه معشوقشان دانسته شود، بلکه بی آنکه معشوقی در میان باشد. میباید این را هم «عشق پا در هوا» نامید.

یکی از کسانی که در این باره پافشاری بسیار نموده، بلکه میباید گفت شورش در آورده، همان حافظست. این مرد پیاپی نام عشق میبرد. در برخی جاها معشوقی در میانست. مثلاً:

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

در این شعر پیداست که معشوق یک چیز گیسوداری میبوده. اگرچه آن هم پنداریست و خواستش جز بافتن مضمونی شاعرانه نبوده، با اینحال جای ایراد نیست. لیکن در بیشتر جاها همان عشق پا در هواست:

عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق شبروان را آشناییهاست با میر عسس

زان باده که در مصبطه عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و کورمضان باش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله از اینره که نیست پایانش

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها بری ار این سفر توانی کرد در این شعرها ببینید که عشق بیکبار پا در هواست. شاید کسانی بگویند: «خواستش عشق بخداست». میگوییم: آنهم راست نیست. بماند آنکه حافظ خراباتی و عشق با خدا ازو معنایی نتوانست داشت - این ایراد را نمیگیریم. زیرا حافظ هر رنگی بخود توانستی گرفت. ایراد که میگیریم آن واژه های «می» و «باده» است که با عشق خدایی نتوانستی ساخت.

حافظ که بسیار یاوه گو نیز میبوده بماند. دیگران همان رفتار را کرده اند. شعرهای سعدی و دیگران پر است از واژه عشق بی آنکه معشوقی در میان باشد. این شیوه ای در ایران بوده که هر که شاعر بود لاف از عشق زند. قافیه بافی با عاشقی باینده همدیگر شناخته شده. یکی از شاعران میگفت: «عشق نمک ادبیات است، شعر بی آن بی نمک باشد». گفتم: راستست، ادبیات که یاوه بافی بود نمکش هم عشق پا در هوا باید بود.

درباره این واژه عشق هم تاریخچه ای در میانست که میباید بگویم:

اگر کتاب «صوفیگری» را خوانده باشید در آنجا گفته ام که صوفیگری، بدانسان که در ایران و در میان مسلمانان رواج یافته، از گفته پلوتینوس فیلسوف رومی پدید آمده. پلوتینوس سخنانی گفته در این زمینه: «در جهان هرچه هست یک چیز است: خداست و چیزهای دیگر از او جدا شده اند. روان آدمی باین جهان آمده و گرفتار ماده شده و اینست همیشه باید از این جهان و از خوشیهای آن گریزان و در آرزوی پیوستن بآن سرچشمه هستی باشد». نیز سخنانی گفته در این زمینه: «آدمی چون از خدا جدا گردیده باید همیشه خواهای نیکبها و زیبایبها باشد و آنها را دوست دارد و سپس خواهای خدا که سرچشمه همه نیکبها و زیبایبها است گردد و عشق خدا را در دل گیرد».

این واژه عشق از پلوتینوس (که دانسته نیست راست ترجمه شده یا نه) عنوان بدست صوفیان داده که با خدا عشقبازی کنند و برقص و آواز برخیزند و همیشه لاف از عشق و شور و بی دلی زنند و پیایی واژه عشق را در گفته های خود بیاورند.

صبح آمد شمع او بیچاره شد

عشق آمد عقل او آواره شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد

یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح رسید

همه آفاق گلستان بینی

گر باقلیم عشق رو آری

کافر مگر جوی زیان بینی

هرچه داری اگر بعشق دهی

عشق را کیمیای جان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق

ما بقی تلبیس ابلیس شقی

علم نبود غیر علم عاشقی

در حالیکه این شور و جوش و جنب جز گفته پلوتینوس است. پلوتینوس اگر چه نام عشق برده، بدانسان که از سخنش آشکار است خواستش این بوده که هرکسی در زندگانی خواهی نیکبها باشد و بآنها کوشد. درباره خدا نیز خواستش «او را در اندیشه داشتن و نامش را گرامی گرفتن و خواستهای او را بکار بستن» بوده.

ولی صوفیان در پی هوسهای خود بیشتر بوده اند تا در پی فهمیدن و بکار بستن خواست پلوتینوس. اینست بدانسان که گفتیم در صوفیگری میدان بزرگی برای عشق باختن با خدا و شور و سهش نشان دادن و آواز خواندن و رقص کردن گشاده اند. سپس کسانی در این اندازه نایستاده اند و عشقبازی با پسران خوشرو را سزا شمرده چنین گفته اند: «ما آن زیبایی خدا را در روی اینها تماشا میکنیم». بگفته خودشان «جمال مطلق را در صور مقیدات دیده اند»، آن جمله عربی «المجاز قنطره الحقیقه» که شناخته گردیده در این زمینه است. یک چنین معنای بیشرمانه ای زیر آن خوایده.

از اینجاست که در شعرهای صوفیان عشق بخدا و عشق با پسران ساده رو در هم میبوده. عشق گفته، گاهی آنرا میخواستند و گاهی اینرا.

این رفتار صوفیان بوده که گفته پلوتینوس را از معنایش بیرون برده «عشق» را بچنان معنایی گردانیده اند. سپس شاعران آنرا گرفته یک گام بزرگ دیگر نیز اینان برداشته اند. بدینسان که عشق را یک چیز پا در هوا گردانیده در بافندگیهای خود بکار برده اند. عشق گفته اند بی آنکه دانسته شود به که و به چه؟.. نیازی بچنان چیزی ندیده اند.

اگر شما شعرهایی را که از حافظ خواندم بیاد آورید خواهید دید عشق گاهی دریا است - دریایی که هیچش کرانه نیست، گاهی راهست - راهی که باید سفر کرد و پیمود، گاهی «مصبطه» است - مصبطه ای که بر روی آن باده میفروشند.

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلا

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

اکنون سخن در آنست که این واژه تا چه اندازه شوم بوده و چه زیانها رسانیده. داستان صوفیان و هوسبازیها و بی آرمیهایی که آنان بدستاویز این واژه کرده اند بماند. در اینجا سخن از شاعرانست. شاعران ایران گذشته از آنکه این واژه را در آن معنی پا در هوا گرفته و هزارها بیت درباره آن سروده عمرهای خود تباہ گردانیده اند، با همان واژه شوند گیجسری مردم نیز بوده اند.

چیزیست آزموده: واژه هایی که معانی روشن نمیدارد چون در میان مردم رواج گیرد و بگوشها رسد شوند گیجسری آنان گردد.

اکنون ما میبینیم ایرانیان شعرهای حافظ و دیگران را میخوانند:

ای دل جناب عشق بلند است همتی نیکو دار این حدیث و ز بیگانه بازدار

عشق آمد و بر ملک دل زد خیمه گفتم کیست این گفتا قرقچی گشته ام ییلاق سلطانیت این

اینها را میخوانند و لذتی میبرند. ولی چون بپرسیم: «عشق چیست؟!»، خواهند درماند. بارها دیده شده که چون چنین پرسشی رفته نخست تشر زده گفته اند: «عشق دیگر، مگر باید عشق را هم معنی کرد؟!»، سپس که دیده اند پرسنده پا فشرده میگوید: «آری باید عشق را معنی کرد»، درمانده بخاموشی گراییده اند.

روزی یکی از آشنایان این شعر حافظ را با یک لذتی خواند:

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها بری ار این سفر توانی کرد

گفتم «عشق چیست؟!»، در شگفت شده گفت: «مگر شما معنی عشق را نمیدانید؟!»، گفتم: «چرا میدانم. عشق دلباختن بکسی یا بچیز است. عشق آنست که شما بزن خوشرویی دل بازید و در مهر او بیتاب گردید. این معنی ستوده ایست که از عشق توان فهمید. ولی شاعران پسران نیز عاشق میشده اند. صوفیان با خدا هم عشقبازی میکردند. اینهاست معنیهایی که ما از عشق میشناسیم. شما در این شعر که خواندید کدام یکی از این معنیها را میفهمید؟!».

چون پاسخی نتوانست و درماند، خودم دنباله سخن را گرفته گفتم: «اگر معنی نخست (عشق بزن) را میفهمم که بیجاست. زیرا عشق بیک زن کاری اختیاری نیست تا کسی بگوید: «بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی». آنگاه از آن عشق سودی هم چشم نتوان داشت. حال است که بی اختیار گریبانگیر آدمی گردد و بیتابش گرداند و از کارش باز دارد و چاره جز آن نیست که زن را بگیرد و همسر خود گرداند و از رنج و سوزش بازرهد. آمدیم بر سر معنی دوم (عشق به پسر)، نخست آن عشق طبیعی نیست و جز کسان بیمار بآن دچار نگردند. آنگاه کاری ناپاکست. پس از همه اینها اختیاری نیست. آنگاه آنهم سودی ندارد. بلکه زیان بسیار دارد.

اگر بگوئید که معنی سوم (عشق بخدا) خواسته شده در آنحال ایرادهای دیگر پیش خواهد آمد. نخست تو که صوفی نیستی تا از اندیشه های صوفیانه لذت ببری. دوم حافظ صوفی نبوده که آن معنی را بخواهد. آنگاه در همان غزل پیش از آن بیت میگوید:

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل البصر توانی کرد
در پشت سر آن نیز میگوید:

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود کز این ترانه غم از دل برون توانی کرد

آیا با این شعرها معنا میدارد که بگوئیم خواستش عشق بخداست؟!.. من میخواستم آن بدانم که شما از این واژه عشق چه معنایی در اندیشه دارید؟!.. چه چیزی به پیش چشم میآوردید که بدانسان لذت میبرید؟!.. پرسش من از شما اینست».

با لبخندی گفت: «راستش آنست که من معنای روشنی از این بیت در اندیشه نداشتم. این شرحی که شما دادید هیچگاه باندیشه من نیامده بود. ما عادت کرده ایم که این شعرها را بخوانیم و یک معنای ناروشنی بفهمیم و لذت ببریم. من اقرار میکنم که عشق در شعرهای ما یک کلمه مبهمی است. ما نیز بهمان ابهامش قانع شده شعر را میخوانیم».

گفتم: راستش گفتمی. درد اینجاست که این تنها درباره عشق نیست. در دیگر عنوانها نیز چنانست. مثلاً: واژه های تمدن، اخلاق، دین، سیاست، فرهنگ (یا تربیت) چیزهاییست که بزبانها افتاده و همه آنها این حال را میدارد. از هیچ

کدام معنی روشنی در دلها نیست. ما آزمودیم هنگامی که از کسی میپرسیم: تمدن یا دین یا اخلاق چیست درمیانند و پاسخی نمیتواند. بارها دیده شده کسی درباره «اخلاق» گفتار نوشته و آورده که ما بچاپ رسانیم و چون پرسیده ایم «اخلاق چیست؟!»، پاسخ درستی نتوانسته و درمانده. بیشوند نیست که همیشه میگوییم: این مرد گیجسر شده اند، بیشوند نیست که همیشه از گیجسری مردم گله ها مینویسیم.

شما نیک اندیشید که مردمی با چنین گرفتاری کارشان بکجا تواند رسید؟!.. مثلا میگوییم: مردمی که معنی راست تمدن را نمیدانند، در شاهراه تمدن چه پیشرفتی توانند داشت؟!.. مردمی که معنی اخلاق را نمیدانند، چگونه خیمهای خود را نیک توانند گردانید؟!.. مردمی که معنی راست «فرهنگ» را نمیدانند آیا جز این تواند بود که بدخواهانی بمیان افتند و دستگاه بزرگی چینند و بنام فرهنگ باشته گردانیدن مغزهای جوانان کوشند؟!..

اینها سخنانی بود که با آن آشنا راندم. دانستنیست که در هایهوی اخیر که بدخواهان در پیرامون ادبیات برانگیخته اند، یکی هم کوشیده شده که از واژه عشق و از معنی پستی که شاعران بآن داده اند سود جسته شود. بارها دیده میشود: فلان نویسنده گفتاری درباره حافظ یا سعدی نوشته است و از جمله چنین میگوید: «در عشق بیانات بسیار عالی دارد». بارها دیده میشود بهمان مرد در سخن راندن از ادبیات، سخن از عشق بمیان آورده است و چنین مینویسد: «یکی از مزایای ادبیات ایران بیانات بسیار دقیق و پر شوری است که شعرای بزرگ در زمینه عشق داشته اند...».

نمیدانم گلستانی را که وزارت فرهنگ با کاغذ و خط بسیار خوب بچاپ رسانیده و بدست شاگردان دبیرستانها میدهند دیده اید؟!.. نمیدانم دیباچه ای را که فروغی بآن نوشته است خوانده اید؟!.. آن گلستان اکنون در دست منست و اینک میخواهم برای گواه سخن خود جمله هایی را از همان دیباچه برایتان بخوانم. در این دیباچه ستایشهای گزافه آمیز بسیاری از سعدی رفته که من بآنها نمی پردازم. گواه سخن من از این جمله هاست:

«همه این مزایا که برای سعدی بر شمردیم اگر در یک کفه ترازو بگذاریم کفه دیگر که با او برابری میکند جنبه عاشقی اوست. وجود سعدی را از عشق و محبت سرشته اند. همه مطالب را به بهترین وجه ادا میکند اما چون بعشق میرسد شور دیگری درمیآید. هیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و نه به بیان آورده است. عشق سعدی بازیچه و هوی و هوس نیست. امری بسیار جدی است. عشق پاک و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود خود میگذرد و خود را برای او میخواهد نه او را برای خود. عشق او از مخلوق آغاز میکند اما سرانجام بخالق میرسد و از اینروست که میفرماید عشق را آغاز هست انجام نیست. در گلستان و بوستان از عشق بیانی کرده است. اما آنجا که داد سخن داده در غزلیاتست و آن از موضوع کلام ما بیرونست.

از آنجا که وجود سعدی بعشق سرشته شده احساساتش در نهایت لطافت است. هر قسم زیبایی را خواه صوری و خواه معنوی بشدت حس میکند و دوست دارد. سر رقت قلب و مهربانی او همین است و از اینست که هرکس با سعدی مأنوس میشود ناچار بمحبت او گراید».

ببینید در کتابی که برای جوانان نارس نوشته شده، از عشق، عشق سعدی چنین ستایشهایی میرود. اکنون من این جمله را بشکافم و بزندم: سعدی را همه میشناسیم، خودش خود را شناسانیده. این مرد عشق ناپاکی میداشته و در درون آن ناپاکی دیگری از خود نشان میداده. در گلستانش بابی درباره عشق است و نیک مینماید که او چه بوده و چه رفتاری

میداشته. یک داستان را در نشست پیشتر یاد کردیم: خودش میگوید که بشاهد پسری عشق میورزیده و «سری و سری میداشته». سپس از او رنجیده و دامن در کشیده... آن پسر سفر کرده که عاشقان دیگری پیدا کند. سعدی پشیمان و پریشان گردیده تا آنجا که آرزوی مرگ کرده:

خوشر که پس از تو زندگانی کردن
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن

پس از زمانی که پسر بازگشته و چون موی برویش دمیده بوده سعدی باو رو نداده بلکه روگردانی نشان داده و زبان بریشخندها باز کرده و گفته:

پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

تو پار برفته ای چو آهو
امسال بیامدی چو یوزی

این نمونه ای از عشق سعدیست. این شیوه او میبوده که بجای دختران دلربا و زنان خوشرو، «نامردانه» با پسران عشق ورزد و آنان را دنبال کند و نازشان کشد تا بدامشان اندازد و «سری و سری» پیدا کند. با این ناپاکی و پستی بسر برد تا هنگامی که مو بروی پسری دمد و در آن هنگام ناپاکی و پستی دیگری از خود نشان داده رو گرداند و ریشخندها کند و او را «یوز» خواند.

این رفتار سعدی بسیار پست تر از آنست که فلان جوان بد نهاد دختری را بنام عشق دنبال میکند و چاپلوسیهها میکند و خیره روییها نشان میدهد و با نوید آنکه ترا خواهم گرفت بدام میاندازد، ولی چون کامها راند و سیر شد رها میکند و بشهر نو میفرستد، و اگر کسی بگوید «چرا بزنی نگرفتی؟»، پروایانه پاسخ میدهد: «من با چنان دختری ازدواج کنم؟.. من باید زن با عصمتی بگیرم».

سعدی در همان باب پنجم گلستان شعری میگوید:

تتری گر کشد مخنث را
تتری را دگر نباید کشت

مخنث که میبوده؟!.. مخنث همان شاهد پسر دیروزی میبوده که چون ریش نمیداشته سعدی «سر و سری» میداشته و غزلها برایش میساخته و ستایشها میسروده. ولی چون ریش درآورده و «به لعنت شده» نامش مخنث گردیده و سعدی آرزو میکرده که یک مغولی او را کشته باشد. ولی ایکاش یک مغولی سعدی را کشته بودی که آوازش بریده شدی و این همه سخنان ناپاک از خود بیادگار نگزاردی.

من ننگم میآید که از داستانهای سعدی بیش از این سخن رانم. اینها نمونه هایی از عشق او بوده. پس چه بیشرمست کسی که بگوید: «عشق سعدی بازیچه هوی و هوس نیست... عشق پاک و عشق تمامی است». چه بیشرمست کسی که بگوید: «عشق او از مخلوق آغاز میکند اما سرانجام بخالق میرسد».

بهتر است چند سخنی هم از خداشناسی سعدی برانم تا دانسته شود او چه خدایی را میشناخته و چه عشقی باو میداشته. من از شعرهای سعدی کم خوانده ام. ولی دو شعری از او درباره خدا بیاد میدارم که برای گفتگو بس است:

به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بماند کرویان صم و بکم
و گر در دهد یک صلاهی کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

شما شنیده اید که پادشاهان خودکامه گاهی «روز خشم» داشتندی. باین معنی که برای ترسانیدن چشمها و لرزاندن دلها روزی شاه رخت سرخ پوشیدی و بیرون آمدی و آن روز آدمها کشتی و خشمها راندی و هرکسی از پیرامونیان بخود ترسیدی. در برابر آن گاهی هم روز نوازش و دهش بودی. روزی که شاه خوشدل بودی با روی خندان بیرون آمدی و بهرکسی از پیرامونیان پولها و کالاها دادی و نوازشها کردی. شاعری را با زر کشیدی، دلخکی را بتوانگری رسانیدی.

سعدی اینها را از پادشاهان زمان خود دیده، و چون این شاعران (و همچنان دیگران)، خدا را همچون پادشاهی خودکامه شناختندی، اینست از «روز خشم» و از «روز دهش» خدا سخن رانده میگوید:

اگر روزی برای ترسانیدن مردم تیغ کشد فرشتگان نزدیک هم از ترس گنگ و کر مانند و لب جنباندن نیارند، و اگر روزی آوازه دهش اندازد شیطان نیز بامید افتاده گوید: من نیز بهره ای خواهم برد.

اینهم نمونه ای از خداشناسی سعدیست. چنین کسی عشقش با خدا چه توانستی بود؟!..

آنگاه من نمیدانم سعدی چه کرده که «عشق بخدا» نامیده شود؟!.. چه کارهایی از او دیده شده؟!.. چنانکه گفتم «عشق بخدا» که پلوتینوس گفته جز با نیکوکاری نتوانستی بود. پلوتینوس گفته کسی باید خواهای نیکها باشد و به نیکها کوشد تا سپس بعشق خدا رسد. من نمیدانم از سعدی چه کارهای نیکی سر زده؟!.. نمیدانم کسی با آن بیکاری، یاوه گویی، مفتخواری، چاپلوسی، دروغسازی، بچه بازی چه عشقی بخدا میداشته؟!.. سعدی آن تیره روان و بیدردیست که چنانکه گفتم داستان دلگداز مغول را از نزدیک دیده و آن ناله ها را با گوش شنیده و کمترین سهشی در شعرها و نوشته های خود نشان نداده، چنین مردی چه عشقی با خدا توانستی داشت؟!.. از این سخنان درمیگذرم ولی میباید دو نکته را روشن گردانم:

نخست درباره سعدی گفتم: «نامردانه با پسران عشق ورزیده». واژه «نامردانه» در اینجا بمعنی ریشه ای خود میباشد. نمیدانم دانشمندان اروپایی درباره گرایش مردان و زنان بهم چه سخنانی گفته اند. آنچه من فهمیده ام و با زبان ساده همه فهم توانم گفت آنست که در تنهای مردان (بویژه در برخی از اندامهای ایشان) ذراتی هست که میتوان «نرینه» نامید و در تنهای زنان (بویژه برخی از اندامهای ایشان) ذراتی هست که میتوان آنها را «مادینه» خواند و این ذرات است که با هم کشش دارند و از برخورد با هم لذت و خوشی پدید میآورند. اینکه زنان بدکاره زود پزمرده میگردند پزشکان سخنان دیگر میگویند. ولی آنچه من میدانم شوند آن بکار رفتن بی اندازه ذرات مادینه است. این سخنی با زبان ساده است و اگر هم دانشها این را با زبان دیگری باز نمودند بمن نخواهد برخورد.

بهرحال خواستم اینست که گرایش یک مرد (یک مرد درست) جز بزن نتواند بود. آنان که به پسران میگرانند و خودداری نتوانسته پی آنان میروند، همان مردان نادرستی میباشند که میباید گفت: بسرشت آنان ذرات مادینه درآمیخته. از اینجاست که مردان آنچنانی بسیار پست و بی ارج باشند. زیرا نه مرد باشند و نه زن، از دارا کهای ستوده هر دو جنس بی بهره باشند. واژه «نامردانه» در آن جمله برای فهمانیدن این معنیست.

چیزی که باید دانست این زشتکاری (یا این مهر ناپاک) در ایران بیش از اندازه خود رواج یافته. یکدسته گرفتار آن نامردی بوده اند. گروهی نیز از خواندن شعرهای سعدی و دیگران برانگیخته شده اند. میگویند: رو گرفتن زنان و اینکه مردها نمیتوانسته اند همسران خود را بسفر برند بروج این زشتکاری افزوده. این سخن هم دور نیست. هرچه هست کار بس زشتی میباشد و باید تا توان بکندن ریشه آن کوشید. اینکه ما دیوانهای شاعران را بآتش میکشیم و سعدی و حافظ را پست می‌شماریم یکی از انگیزه هایش همین میباشد.

نکته دوم، فروغی آن دیباچه را بگلستان - گلستانی که برای شاگردان دبیرستان میبوده - چرا نوشته؟!.. آنگاه از عشق سعدی چرا سخن رانده؟!.. آیا نمیتوان گمان برد که خواسته شده جوانان آلوده آن پستی سعدی گردند؟!.. من با آگاهیایی که از رفتار و کردار دسته بدخواهان میدارم بخود ناسزا نمیشمارم که چنان گمانی برم. در جایی که ما میبینیم برای رسوا گردانیدن این توده، قمه زنی و زنجیرزنی را پس از رفتن باز میگرداند، میبینیم برای رواج گدایی و مفتخواری، نخست وزیر نوشته بدست نره سید گدا میدهد، میبینیم برای بهم زدن ایمنی کشور و پدید آوردن سرکشان بمحمد رشید سرکش، فرمانداری شهری را با ماهی بیست هزار تومان باج سیل میدهند - با اینحال چه جای آنست که خوش گمان باشیم و خود را از بدگمانی باز داریم؟!..

کسانی که بیرون آراسته فروغی را دیده بودند اینرا باسانی نخواهند پذیرفت. آن کسان بیاد آورند که ساعد مراغه ای نیز بیرونش آراسته است. ولی ما دیدیم که با صد بیشمرمی و بی آزمی نوشته دولتی بدست گدا داد. آنگاه پس از آنکه ما داستان شهریور ۱۳۲۰ را دیده و تماشاگر چنان خیانت بزرگی از این دسته بدخواهان بوده ایم باید گمان هر گونه خیانت بآنان برده دور نشماریم.

آنگاه دلیها هست. خود همان نوشته بهترین دلیل است. آیا فروغی چندان نافهم میبوده که زشتکاری سعدی را نداند؟!.. چندان نافهم میبوده که بچه بازی سعدی را «عشق پاک» شناسد؟!.. بسعدی اگر هر دروغ را توان بست دروغ «عشق پاک» را نتوان بست. اگر آن نوشته فروغی از راه بدخواهی نبوده پس از چه راهی بوده؟!..

از این گذشته من داستانی از فروغی میدارم که دلیل دیگری تواند بود: در سال ۱۳۱۴ که من بانجمن ادبی رفتم و گفتاری راندم، آن گفتار را در دو بخش در شماره های پیمان بچاپ رسانیدیم. چون بخش یکم (در شماره نهم سال دوم مهنامه) بیرون آمد، فروغی که نخست وزیر میبود آنرا خوانده بشهربانی دستور داده بود که بخش دوم را نگزارند پراکنده شود. این بود شهربانی شماره دیگر مهنامه را در چاپخانه بازداشت. من در شگفت شدم که در آن گفتار جز خرده گیری نبوده. بهر چه باز میدارند؟!.. بر آن شدم که فروغی را دیده گفتگو کنم.

روزی رفتم بکاخ ایض. سخنان بسیاری رفت. میگفت: در اروپا ایران را با سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی و خیام میشناسند. گفتم: چنین نیست. چرا ایران را با تاریخ باستانش شناسند؟!.. چرا با شاه عباس و نادرشاه شناسند؟!.. آنگاه آیا این دلیست که ما بدآموزیهای سراپا زیان سعدی و دیگران را بفرزندان خود یاد دهیم؟!.. این چه سزاست که گلستان با آن باب پنجمش بشاگردان دبیرستانها درس گفته شود؟!.. گفت: از سالهاست که سپرده شده باب پنجم را درس ندهند. گفتم ما از چنان سفارشی آگاه نمی‌باشیم و نشانی از آن در دبیرستانها نمی‌بینیم. آنگاه گرفتم که آن باب را درس ندادند، در جایی که کتاب در دست جوانانست آنرا هم خواهند خواند.

دیدم پاسخی نتوانست و این بار از راه پنددهی آمد: «کسیکه میخواهد با سعدی و حافظ مبارزه کند باید قوه بزرگی داشته باشد». من باینها پاسخی ندادم. چون پیش از کوششهای ما بارها در روزنامه‌ها شعرهای زشت بچه بازی چاپ میشدی من پنج روزنامه را گرد آورده همراه برده بودم. آنها را نشان دادم و گفتم: نتیجه هوا داری شما از سعدی و حافظ رواج این پستیهاست. من خواهشمندم باری از اینها جلو گیرید. روزنامه‌ها را از من گرفت و نوید جلوگیری داد ولی دروغ بود. گفتار من بازداشت شد، ولی شعرهای بچه بازی همچنان آزاد میبود. تا پس از چند ماهی که فروغی برافتاد و جم نخست وزیر شد، من خواهش کردم و او دستور بشهربانی داد که از آنگونه شعرها جلو گیرند. من از همان هنگام فروغی را شناختم.

داستانهایی هست که من ننگم می‌آید بگویم. ولی اگر نگویم بجایی نخواهد رسید. بدخواهان چون خود را آزاد بینند از هیچگونه خیانت درباره این توده باز نخواهند ایستاد.

سالی که از خوزستان بتهران بازگشته بودم، یکی از نویسندگان که میشناختم گرفتار بیماری سعدیست، داستانش را شنیدم که در آموزشگاه وزارت جنگ بجوانانی دام درچیده و ناپاکیها کرده، و چون دانسته شده با رسوایی بسیار از آموزشگاه بیرون کرده اند. با اینحال چندی نگذشت که وزارت فرهنگ شاگردانی را که باروپا میفرستاد او را بعنوان سرپرستی همراه گردانید که میبایستی گفت: «گوسفندان را بگرگ گرسنه سپرد». ما چنین رفتاری را هم از وزارت فرهنگ که دیده بانهاش همان فروغی میبود دیده ایم.

آنگاه همانمردک ناپاک، همان «نامرد نازن» اکنون یکی از استادان دانشگاهست و از بس در کارهای زشت خود گستاخست بارها دیده ام در میان نوشته‌هایش آن بیماری پست خود را در قالبی ریخته برخ خوانندگان میکشد. تاریخی برای دبیرستانها نوشته که در آنجا بارها این رفتار بی‌آزرمانه را کرده. مثلا با صد بیشمری زردشت را که مایه سرفرازی ایرانیانست بسیار خوار میگیرد و زباندرازیها میکند، ولی مانی را به پیغمبری میستاید و بزرگش میگرداند و چنین میگوید که مانی «جمال پرست» میبود.

من نمیدانم مانی چه گفته که عنوان بدست این مردک و همکارانش داده که او را به «جمال پرستی» و دوست داشتن «زیباییهای طبیعت» میستایند، و در آن میان میخواهند به بیماری پست و کار زشت خود رنگ فلسفه دهند.

همان مردک گفتاری در یکی از مهنامه‌ها درباره زبان نوشته. در آغاز آن چنین شیرین زبانی میکند: «کسانیکه خداوند خمیره وجود ایشان را با لطف ذوق و صفای قریحه سرشته و با اعطای این لطیفه غیبی بمقام جلیل پرستندگی مظاهر جمال و کمال ارتقاء داده و از سایر اجناس مردم ممیزشان کرده است...».

بینید اندازه بیشمری را! بینید اندازه گستاخی را! راست گفته اند که دزد را چون دنبال نکنی دارنده خانه گردد. مردک با آن بیناموسی و پستی دعوی برتری و برگزیدگی مینماید. بچه بازی و ناپاکی را «لطیفه غیبی» میخواند. در جایی که شاعران سخنان یاوه خود را «وحی» نامند چه شگفت که اینان نیز بچه بازی را «لطیفه غیبی» شمارند.

یکی نمیگوید: ای «نامرد نازن» اگر راست میگویی پس چرا زن نمیگیری؟!.. آیا زنها از «مظاهر جمال» نیستند؟!.. آنگاه پس چرا این فلسفه خود را آشکاره نمی نویسی تا مردم بدانند؟!.. پس چرا در اینجا و آنجا قاچاقی جمله‌هایی میگنجانی؟!.. پس چرا آن روزی که از وزارت جنگ دنبالت کردند انکار میکردی و با آنکه بچه‌های مردم را آلوده

بیماریهای ناپاک خود گردانیده بودی با آن نشانیهای آشکار شرم نمیکردی و سوگندها میخوردی؟!.. پس چرا آن روز بالا نیفراشتی که بگویی من اینکاره ام، خدا «خمیره وجود مرا با لطف ذوق و صفای قریحه آفریده و از دیگر اجناس بشر ممیز گردانیده؟!..». پس چرا آن روز نگفتی: «این لطیفه غیبی است که خدا بمن و همکاران من داده؟!..».

سهشها رشته را از دستم گرفت. در وزارت فرهنگ اینگونه «الواتها» نیز هست. دستگاهی که فروغیها بنیاد گزارش باشند بهتر از این نتواند بود. آن ستایشها که فروغی از «عشق پاک» سعدی میکند و وزارت فرهنگ آنرا در دیباچه کتاب بچاپ میرساند، برای رواج دادن باین ناپاکیهاست. و گرنه «عشق سعدی» ناپاکترین چیزها بوده است.

بارها گفته ام وزارت فرهنگ آن میزها با پشت میز نشینها و آن دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها با آموزگاران و استادان نیست. در پشت سر اینها دستگاه دیگری هست که کارها در دست آنست.

یک چیز گفتنی آنست که در این گلستان که با دست وزارت فرهنگ چاپ شده برخی از داستانهای بسیار زشت باب پنجمش انداخته شده. این نتیجه ایرادگیریهای ماست. این شیوه دغلكارانتست که چون ایرادی بکارهاشان گرفتی بجای آنکه سخن شما را بپذیرند و بنافهمی خود بختونند و باز گشته با شما همدستی نمایند، برویه کاریها پرداخته برخی چیزهای زننده را از میان بردارند.

فراموش نکرده ام که روزی در قزوین از بازار کتابی خطی خریدم. ولی چون بخانه بردم و سات بسات از دیده گذرانیدم دیدم افتاده میدارد. میدانید که در کتابهای خطی بالای سات شماره نگزاردندی بلکه واژه نخست هر ساتی را در پای سات پیش نوشتندی که پیوستگی ساتها دانسته شود. در آن کتاب در چند جا این نشانه راست نمیبود و از خود نوشته ها نیز پیدا میبود که ساتهایی از میانه افتاده و سخن نانجام مانده. چون کتاب را ببهای گرانی خریده بودم نخواستم بدانسان که میبود بپذیرم. برداشته بیازار رفتم و بفروشنده نشان دادم. گفت: یک ساعت دیگر بیاید پوئتان گیرید. یک ساعت دیگر که رفتم دیدم کتاب را گزاشت جلو من و گفت: «آقا این کجایش عیب دارد؟!..»، برداشته دیدم در جاهایی که افتاده میداشت پای ساتها را تراشیده و راست گردانیده.

نادانک پنداشته بود که همان که آنها را تراشیده واژه های بالای سات روبرو را بگزارد بس خواهد بود و کتاب بی عیب خواهد گردید. پنداشته بود که با همان رویه کاری مرا خواهد فریفت.

وزارت فرهنگ همان کار را کرده. حکایتیهای زننده را برداشته و چنین پنداشته که همان بس خواهد بود. چند حکایت رسوا را برداشته ولی نخواسته از باب پنجم چشم پوشد. نخواسته از واژه عشق که مایه گمراهی هزارها جوانان تواند بود بگذرد. باب پنجم را گزارده، در جای خود که آن ستایشها را درباره عشق سعدی در دیباچه افزوده.

این راهبران وزارت فرهنگ میگویند: ما خواهیم بود و از کوششهای خود بنابودی این توده دست نخواهیم برداشت، و شما اگر ایرادهایی گرفتید و ما درمانده چاره دیگری ندیدیم، تنها آن جاهای ایراد را از میان برداشته خاک بچشم مردم خواهیم ریخت.

در پایان نشست برای آنکه دانسته شود گفته های در هم شاعران، بویژه گفته های آنان در زمینه عشق، چه نتیجه ای در مغزهای جوانان پدید میآورد و چگونه آنها را آشفته میگرداند داستانی یاد میکنم:

چندی پیش در یکی از روزنامه های تهران جوانی گفتار درازی نوشته در این زمینه که او را دوستیست در اروپا و آمریکا و شمال آفریقا زیسته و آن دوستش نامه ای فرستاده که در آمریکا و اروپا ایران را جز بنام خیام نمی‌شناسند. با آن حال شنیده است که در ایران گروهی دشمنی با خیام میکنند و «کتاب مستطابش» را میسوزانند، و افسوسها خورده و بدگویهای بیفرهنگانه از من پرداخته و آرزو کرده که یکاش من عاشق شده بودم. خواسته بگوید: دشمنیها که من با خیام میکنم در نتیجه آنست که عاشق نشده ام و گرنه آن دشمنیها را نکردم.

شما باین گفته نیک نگرید: نخست ببینید که در برابر دلپهای استوار ما به چه سخنان لوسی میپردازد. دوم ببینید سخنش تا چه اندازه پوجست. ببینید مغز گوینده اش تا چه اندازه آشفته بوده. شما عشق را بهر معنایی بگیری این سخن بیمعنیت. ما میگوییم خیام که گفته است: بودنیها بوده، غلطست. چنان چیزی نبوده و نیست. آنگاه چنان باوری زیانمند است. اکنون چنین انگارید که من عاشق شدم - عاشق زنی خوشرو گردیدم، یا همچون صوفیان لاف از عشق خدایی زدم - چه هنایشی در میان خواهد بود؟! آیا آن گفته خیام دیگر خواهد شد؟! یا از غلط بودن بیرون خواهد آمد؟! یا زیانش از میان خواهد رفت؟! آیا کدام یکی از اینها خواهد بود?..

در ایران اینگونه پوچگویها فراوانست و شما خو گرفته اید. و گرنه درماندیدی که این چه سخنست که گفته شده و هر آینه گوینده اش را دیوانه آشفته مغز شناختیدی. آخر عاشق بودن و نبودن من چه بهم بستگی بدآموزیهای خیام تواند داشت؟! آیا این نویسنده عشق را به چه معنی شناخته که چنین سخنی گفته؟!..

آیا نه آنست که چنانکه حافظ و دیگران مغزهاشان آشفته میبود و یک واژه عشق را بی آنکه معنای روشنی از آن در دل دارند میگرفتند و آسمان و ریسمان بهم مییافتند، این شاگردان حافظ و خیام نیز بهمان حال افتاده اند و یک واژه عشق شنیده و گرفته اند بی آنکه معنای روشنی از آن بفهمند.

ببینید تا چه اندازه اینان تباه گردیده اند که مردک بگفته خودش پنج سال در آمریکا و اروپا و شمال آفریقا زیسته و غلط بودن آموزاکهای خیام را نفهمیده. آن همه آبادی و پیشرفت اروپا و آمریکا را که نتیجه کوششهاست دیده و بپا بودن جبریگری را ندانسته. مردک مغز آشفته خود را برداشته و گرد جهان گردیده و از آن همه دیدنیها و شنیدنیها سودی بحال او نبوده. بسیاری از جوانان همین حال را میدارند و این نتیجه آن نقشه ایست که راهبران بدخواه وزارت فرهنگ برای بیکاره گردانیدن فهم و خرد جوانان داشته اند.

نتیجه سخنهای این نشست چند چیز است:

(۱) «عشق» یکی از واژه هایست که هزارها زبان از آن برخاسته است. یکی از واژه هایست که شومش گردانیده اند.

(۲) این واژه از گفته های پلوتینوس برداشته شده. پلوتینوس چون میگفته: «روان آدمی از جایگاه والایی آمده» خواستش از عشق این میبوده که کسی آن جایگاه نخست خود را بیاد آورد و در پی نیکوکاری باشد و همیشه خدا را بدیده گیرد و خواستهای او را بکار بندد.

۳) صوفیان آنرا از پلوتینوس گرفته و از معنایش بیرون برده هوسمندانه و بیخردانه با خدا بعشق بازی پرداخته اند. غزلها سروده اند، دف و نای نواخته اند، پای کوفته اند، دست افشانده اند. برخی نیز بجای آن کار به بچه بازی برخاسته اند.

۴) شاعران آن واژه را از صوفیان گرفته و بار دیگر از معنایش بیرون برده عشق پا در هوایی (عشق بی معشوق) پدید آورده اند و در میان یاوه گوییهای خود بکار برده اند.

۵) در هایهوی اخیر برای گیج گردانیدن جوانان از این واژه نیز سود جویی شده. اینست ما میبایست در این باره نیز سخنانی رانیم.

نشست ششم

پس چرا کسانی از شاعران هواداری می نمایند

در این نشست می‌خواهم پرسشی که همیشه بمیان می‌آید پاسخ دهم. هنگامی که از بدیهای شاعران سخن میرانیم کسانی که نمی‌خواهند بپذیرند چنین پاسخ می‌دهند: «پس آنها که تعریف از شعر کرده اند نفهمیده اند؟!..». پیداست که این پرسش یا ایراد، عامیانه است. در برابر دلیل بچنین سخنی نباید پرداخت. جای شگفت نیست که چیزی را گروهی نفهمیده باشند. با اینحال من آنرا بی پاسخ نمی‌گذارم. ببینیم آن ستاینندگان کجا بوده اند و از هر کدام جداگانه سخن رانیم:

یکدسته خود شاعران بوده اند که ستایشهای بسیار از خود و از کار خود کرده اند:

در شعر سه تن پیمبرانند	قولیست که جملگی بر آنند
هر چند که لا نبی بعدی	فردوسی و انوری و سعدی

پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

ما اگر بخواهیم از راه روانشناسی درآمده انگیزه کار این شاعران را بجویم باید بدیده گیریم که این شاعران از یکسو پیروی از هوس خود کرده اند. زیرا با سخن بازی کردن و قافیه جفت گردانیدن، خود بازیچه ایست - بازیچه ایست که بسیار کسان آنها دوست دارند و لذت برند. بویژه که چیزهای دیگری از ستایش پادشاهان، نشان دادن دانسته های خود، پروردن مضمون، دشنام دادن باین و آن در میان باشد. از یکسو هم فریب واژه «ادب» را خورده اند. یک واژه «ادب» با یک معنی غلط پیدا شده و شناخته گردیده و دایره برای خود باز گردانیده بود که با آنکه توده انبوه ارجی بآن نمی‌گزارند یکدسته هواداری از آن مینمودند. چون در میان عرب میبوده در ایران نیز بایستی بود. شیوایی قرآن دستاویزی در دست اینان شده بود که سخنبازی را چیز ارجداری وانمایند.

سپس نیز شعر در ایران، از یکسو در دربارهای پادشاهان و از یکسو در میخانه ها جا برای خود باز کرده و برویدن و بالیدن پرداخت. سپس نیز بدآموزان بزرگی همچون خراباتیان و صوفیان شعر را افزاری برای کار خود گرفتند. اینها رویهمرفته شوند رواج شعر در ایران گردیده و هزارها کسان را بشاعری واداشته است.

چنانکه گفتیم نافهمی بزرگ شاعران آن بوده که شعر را خود خواستی شمارده اند. خود آنرا کالایی شناخته پنداشته اند که هرچه بیشتر بهتر. اینکه «سخن چه شعر باشد و چه نثر، باید بهر هوده ای باشد، سخن بیهوده دور از خرد است»، چیز است که آنان نمیدانسته اند.

آنان تنها این میشناختند که شعر وزنش و قافیه اش درست باشد و آراستگیهایی را از تشبیه و جناس و ترجیع و رد العجز الی الصدر و مانند اینها در بر دارد، و مضمونهایی در آن گنجانیده گردد. تنها اینها را میشناختند و این بوده که برای آنها فنهایی بنام عروضی، قوافی، معانی، بیان، بدیع پدید آورده اند. چهار دیواری بدینسان برای کار خود ساخته بودند و اندیشه هاشان از آن بیرون نمیرفت.

در حالیکه در بیرون آن چهار دیوار جهان بزرگ دیگری هست. در بیرون آن چهار دیوار زندگی توده ای هست که بسیار ارجدار است و باید نیکی یا بدی هر چیزی در ترازوی سود و زیان آن سنجیده شود. در بیرون آن چهار دیوار خرد هست که داور نیک و بد می باشد و در هر کاری باید پیروی از داوری آن کرد. شاعران از اینها ناآگاه و در درون چهار دیوار کوس «ملک الملوکی» زده اند. سخنان بیهوده ای را بهم بافته و بیرون ریخته و بخود بالیده اند:

من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست نه نبوت میتوانم خواندنش نه ساحری

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود

عراق و شام گرفتی بشعر خود حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بهر حال ستایشهایی که شاعران از خود کرده اند در خور ارجی نیست.

یکدسته دیگر از ستایندهگان شاعران تذکره نویسان میباشند. آنان از خود شاعران بوده اند. من نمیشناسم کسی را که تذکره نوشته و خود شاعر نبوده. هر چه هست اینان نیز بآن ناهمی دچار بوده خود شعر را خواستی میشناخته اند، سخن سرایی را هنری میشمارده اند اگرچه بیهوده و بیاوه باشد. اینست شاعران را با چنین لقبهایی ستوده اند: «استاد سخن، شهریار اقلیم سخن، سخن سنج بزرگ، سرآمد گویندگان، پیشرو سخنوران...»، اینها از گذشتگان بوده اند. در زمان ما نیز ستایندهگان شاعران بچند دسته اند که میباید هر کدام را جداگانه یاد کنم:

یکدسته شرقشناسان اروپایند که در ستایش شعر کتابها مینویسند و دیوانهای شاعران را بچاپ میرسانند و میتوان گفت زیان آنها بیش از دیگران بوده است.

درباره شرقشناسان بگفتگوی بسیاری نیاز هست و من در اینجا فرصت کم میدارم. پیداست که شرقشناسی نتیجه چشم دوختن دولتهای اروپایی بکشورهای شرقی بوده. چون خواسته اند شرقیان را زیر دست گردانند، خواسته اند کردار و رفتارشان از روی بینش باشد و نیاز دیده اند که کیشها و زبانهای توده های شرقی را بشناسند، از تاریخهای ایشان آگاه باشند، خویها و خیمههاشان بدانند. شرقشناسی از اینجا پدید آمده و خود دستگاهی گردیده که هم سودها و هم زیانها (برای شرقیان) از آن برخاسته. زیرا از یکسو از جستجوهای که درباره زبان و تاریخ و مانند اینها کرده اند دانستنیهای بسیار ارجداری را بدست آورده اند که شرقیان از آنها بهره میجویند. از یکسو بسیاری از آنان از آگاهی و دانش خود سود جسته بفریفتن شرقیان و گمراه گردانیدن آنان کوشیده اند.

بسیاری از آنان رختهای خود را دیگر گردانیده و خود را بدروغ مسلمان نشان داده خواسته اند از هر راهی که توانند کار خود را پیش برند. مثلا لیارد با رخت لری ماهها در میان بختیاریان زیسته، ویمبری با رخت ملایی سفر بخارا و خیره کرده، براون با رخت ایرانی یکسال در ایران زیسته، گوستاو لوبون با رخت عربی در میان عربها زیسته. من نمیتوانم از دلهای شرقشناسان آگهی دهم و بگویم فلان نیکخواه و بهمان بدخواه میبوده، و بهتر میدانم که از کارهای آنان سخن رانم. در دلهای آنان هر چه میبوده باشد. برخی از آنان بما سودمند افتاده اند و برخی زیانمند.



ویمبری

مثلا مارکوارت و نولد که از شرقشناسان بسیار دانشمند میبودند، من از کتابها و نوشته های آنان جز سود نمیشناسم. در تاریخ و زبانشناسی نادانسته های بسیار را دانسته گردانیده اند.

ولی گوستاو لوبون، کتابی که بنام «تمدن اسلامی» نوشته هرآینه زیانمند بوده. این مرد ستایشهای پرگزافه از عرب مینویسد و در همان حال از ترکها که فرمانروایان جهان عرب میبودند نکوهش دریغ نمیدارد. پیداست که خواستش جز پدید آوردن دشمنی در میان عرب و ترک نمیبوده. از باردهی خاک سوریا، از کوشندگی مردم آنجا، ستایش بسیار کرده میگوید: اگر اینجا در دست یک حکومت دادگر باشد بسیار آباد خواهد شد. خواستش از حکومت دادگر، حکومت فرانسه است که از صد سال باز چشم بسوریا دوخته بود و در پایان جنگ جهانی گذشته بآرزوی خود رسید و ما دیدیم که چه دادگری از خود نشان داد.

از شرقشناسان انگلیس سخن میرانم: یکی از آنان سرجون مالکم بوده که در زمان فتحعلیشاه با دستیار خود میجر کینیر بایران آمده و چند سال در ایران مانده اند و یکرشته کارهای سیاسی انجام داده اند. من از این کارهای سیاسی ایشان آگاهی نیکی نمودارم و در آن باره سخن نمیرانم. ولی از کتابی که مالکم در تاریخ و کتابی که کینیر در جغرافی نوشته جز خشنودی و خرسندی نتوان نمود.



سرجون مالکم

یکی از شرقشناسان انگلیس سر هنری راولینسون بوده که یک کار بزرگ تاریخی را برای ما انجام داده، و آن اینکه نوشته بیستون را که برای ایران سند تاریخی و زبانی ارجدار است برای نخست بار ترجمه کرده و در دسترس ما گزارده. در راه خواندن الفبای میخی پیش از آن رنجه کشیده شده و پیشرفته رخ داده بود. از اینسو هنوز هم چیزهای دانسته نشده در آن نوشته بسیار است که سپس دانسته خواهد شد. با همه اینها کار سر هنری راولینسون در زمینه خود بیمانند و ارجدار بوده. ولی از آنسو ما میبینیم کسانی از همشهریان او - از ماستر آربری و دکتر اسمیت و دیگران - کوشش بسیار بکار میبرند که بصوفیگری رنگ و روغن زنند و آنرا یک چیز پایه دار و ارجمند نشان دهند که هر آینه بسیار زیانمند است.



راولینسون

از شرقشناسان اروپا یکی که بیشتر از دیگران، در زمینه ایران، بویژه در زمینه شاعران، کار کرده پروفیسور ادوارد براون بوده. اینست میخوامم درباره او کمی بیشتر سخن رانم.

نخست چیزی که من از کتابهای براون خواندم تاریخ مشروطه او بود. خشنود گردیدم که کسی در لندن نشسته و به پیشآمدهای کشور ما آن اندازه دلبستگی نشان داده و بدانسان رنج برده و تاریخ آنرا نوشته. همچنان کتابچه های او درباره التما توم روس و کشاکش ایرانیان با آن دولت مرا بسیار سہانید. بویژه که دیدم از نکوهش دولت انگلیس نیز باز نمی ایستد و پاسخدهی آن دولت را در آن پیشآمدها برخ انگلیسیان میکشد. کتابچه او بنام «فرمانروایی هراس در تبریز» مرا بسیار تکان داد. همچنان کتابهای او درباره جنبش بابیگری و پیشآمدهای آن جنبش بمن خوش افتاد.

این بود «تاریخ هجده ساله» را که مینوشتم در دیباچه بخش یکم از براون نامی برده باو سپاس گزاردم. لیکن روزی هم یکی از جلدهای «تاریخ ادبیات ایران» او را دیدم و بمن شگفت افتاد که همچون براون مردی در همچون لندن جایی نشسته بچستجو از شعرهای شاعران و از تاریخچه زندگانی آنان پرداخته.

در آن زمان من درباره شاعران اندیشه امروزی را نمیداشتم، تنها آن میدانستم که شاعران مفتخوار و بیهوده گو بوده اند. این بود درباره براون نیز بیش از این نیندیشیدم که هوسمندی نموده و بکار بیهوده ای پرداخته.

لیکن سپس که در راه کوششهای خود گامهایی پیش رفتم و زیان شعرهای ایران را نیک دانسته و خواستی را که از ادبیات در میان میبوده دریافتم، درباره براون نیز بدگمان گردیدم.. بویژه که دانستم او را با فروغی و همدستان او همبستگی نزدیک بوده و میرزا محمدخان قزوینی را بیاری براون از تهران فرستاده اند. سپس دیدم پرفیسور براون بهمدستی شاگردش کتاب تذکره الاولیاء شیخ عطار را بچاپ رسانیده که دیگر جایی برای خوش گمانی نماند و داستان برای من روشن گردید.

تذکره الاولیاء کتابیست درباره صوفیان و پر است از داستانهای دروغ و رسوا. این کتاب را براون با پول «اوقاف گیب» بچاپ رسانیده. نخست بدانیم «اوقاف گیب» به چه معنیست؟!.. چرا یک انگلیسی پولی از خود بیرون

ریزد که کتابهای شرقی را بچاپ رسانند؟!.. اگر خواستش نیکوکاری میبوده چرا نگفته از آن پول بیمارستان بسازند، یا در راه رواج دانشها در میان شرقیان بکار برند؟!.. دوم آیا پرفسور براون زیان صوفیگری را (بوژیه شرقیان) نمیدانسته؟!.. آیا چنین گمانی توان برد؟!..

بهر حال بیگمان گردیدم که این شرقشناس که خود را دوست ایران نشان داده جز بدبختی ایرانیان را نمیخواسته و خود با فروغی و تقیزاده و دیگر بدخواهان ایران همدست میبوده.

در اینجا داستانی هست میباید بگویم: روزی یکی از آشنایان با من گفتگو میکرد و میگفت: «من نوشته های براون و دیگران را خوانده ام، آنها هیچ جا بما نمیگویند شما شاعر باشید، صوفی شوید. کتابهایست مینویسند یا بچاپ میرسانند. ما چه ایرادی بآنها داریم؟!..». گفتم: نمیدانم نام روچیلد را شنیده اید؟!.. روچیلد خاندانیست جهود و ملیونر، بنگاهشان در آلمانست. ولی در پاریس و لندن و استانبول و دیگر جاها شاخه ها میدارند. شنیده ام یک بازرگان جهود در استانبول تهیدست و بی ارج میبوده، بازرگانان خوارش میداشته اند و با او خرید و فروش نمیکرده اند. روزی این بازرگان بنزد روچیلد آنجا رفته و از حال خود گله کرده. روچیلد دست برده که چکی بنام او نویسد. گفته من از شما پول نمیخواهم. شما میتوانید کمکی بهتر از آن بمن کنید. گفته: چکار کنم؟!.. گفته: من روزها در گمرک هستم، بازرگانان دیگر نیز آنجا میباشند. شما هنگامی که بگمرک میآید و من و دیگران میایستیم و سلام میدهیم، شما سلام مرا با مهربانی بگیری و آنگاه ایستاده دست دهید و حالپرسی کنید. سه بار که این رفتار را کنید کار من راه افتاده است. روچیلد میپذیرد و همان رفتار را میکند و این شوند آن میشود که بازرگانان رو بآن بازرگان جهود میآوردند و آرزومند دوستی او میشوند و با خواهش و دلخواه خرید و فروش با او میکنند و چند سال نمیگذرد که او نیز ملیونر میگردد.

براون و دیگران همین سیاست را بکار برده اند. آنان نیک دانسته اند که ایرانیان امروزی در چه حالند و روانهانشان تا چه اندازه ناتوانست. نیک دانسته اند که همان که آوازی از اروپا برخیزد هزارها کسان را بتکان تواند آورد. ما میبینیم که همان کار شرقشناسان چه نتیجه هایی داده است.

مردک میآید و با من بچخش میپردازد که گوته آلمانی از حافظ ستایش کرده است. میگویم: ترا با گوته چکار است؟!.. مگر خودت فهم و خرد نمیداری؟!.. مگر کتاب حافظ در دست تو نیست، چرا آن نمیکنی که باز کنی و بخوانی و بینی چیست؟!.. چرا آن نمیکنی که بیندیشی و بینی آیا ایرادهای ما بآن شاعر راستست یا نه؟!.. میگوید: «پس چرا گوته آن ستایش را کرده است؟!..»، میگویم: من چه میدانم؟!.. گوته هم مانند دیگران، نافهمیده سخنی گفته: آنگاه گوته هم یاوه بافی همچون حافظ میبوده.

مردمی با این ناتوانی خردها راه دست انداختن و فریفتنشان همانست که در هر زمینه ای چند کتابی یا گفتاری در اروپا بچاپ رسد. براون و دیگران اینرا نیک فهمیده اند:

این گفتگویی بود که با آن آشنا داشتم. میباید بگویم: این یک سیاست کهنی در اروپا میبوده که شرقیان را بفریبند و در آلودگیهایشان پایدار و پافشار گردانند. این سیاست را همه دولتها دنبال کرده اند. آلمانها که هنوز دستی در شرق نمیداشتند به پیروی از دیگران و بامید آنکه در آینده دستی خواهند داشت آن سیاست را دنبال میکردند. در جشن فردوسی آلمانها کتابی آوردند که مایه شگفت من گردید. یک تن شرقشناس فهرست حرفی بشاهنامه فردوسی نوشته.

(مثلا حرف «از» چند بار در سراسر شاهنامه آمده و در کجاها آمده). میگفتند: «بیست سال رنج برده تا آنرا پایان رسانیده». چنین کار بیهوده و بیخردانه را چرا کرده؟! یک آلمانی بایستی یا دیوانه و سبکسر باشد که چنان کاری کند و یا خواستش فریفتن ایرانیان و بچنان کارهای بیهوده برانگیختن ایشان باشد. دولت آلمان چنان کتابی بما ارمغان فرستاده بود. شنیدنیتر آنست که همان روز دیدم کسانی با من گفتگو میکردند و چنین میگفتند: «این اروپاییها آدمهای غریبند، پشتکار عجیبی دارند. بین چکار کرده. بیست سال بر سر یک کتاب زحمت کشیده، بیجهت نیست که آنها همیشه جلوند و ما عقیم». دیدم در زمان تخم سیاست در دلها رویدن گرفته.

دولت تزاری روس که از هر باره از دولتهای دیگر اروپا پس تر میبود او نیز این سیاست را درباره شرق دنبال میکرد. در کشور روس نیز شرقشناسانی میبودند که جز در پی این کارهای فریب آمیز نمیبودند. در آنجا هم شرقشناسانی میبودند که خود را «عاشق نظامی» نشان میدادند و یا سه ماه رنج میبردند و بیک قصیده خاقانی «شرح» مینوشتند.

شنیدنیتر از آنها اینست که دولت روس کنونی که درفشدار آزادیست و از آن سیاستهای کهن اروپایی بیزاری نشان میدهد، هنوز این سیاست کهن فریب آمیز را نشسته و از میان نبرده. ما گاهی کارهایی نیز از آن دولت میبینیم. مثلا میبینیم در آن کشور بنام نظامی جشن گرفته میشود.

آیا نظامی چه کرده؟!.. چه نیکی را برای جهانیان انجام داده؟!.. کسی که خود را در برابر یک فرماندار ارزنجان سگ، بلکه کمتر از سگ گردانیده، کسی که یک عمر با مفتخواری و یاوه گوئی بسر برده، در دیده مردمان سوسیالیست چه ارجی تواند داشت؟!.. چه جا میدارد که دولت شوروی بنام او جشن گیرد؟!.. اگر خواست دولت شوروی دلجویی از ایرانیان و دوستی نشان دادن با این توده است بهتر است مردان ارجمند و آزاده را که در تاریخ این کشور کم نیستند برگزینند.

مرا شگفت افتاد که در اهواز از مسیو باتمانوف شنیدم که کمونیستها از تولستوی با آنهمه آوازه و نامی که در جهان پیدا کرده خرسند نیستند و چون گفته های او با آموزا کهای کمونیستی سازگار نبوده ارجش نمیگزارند. در همان حال میبینیم شرقشناسان کشور شوروی بنظامی با آن بدیهایش ارج میگذارند و دولت شوروی بنام او جشن برپا میگرداند. اینها سخنانیست که میخواستیم در پیرامون شرقشناسان بگویم.

دسته دیگری از آنان که از شاعران هواداری مینمایند فروغی و حکمت و دکتر قاسم غنی و پروفیسور صدیق و پیروان ایشانند. اینان را ما نیک میشناسیم و بسخن دیگری درباره ایشان نیاز نیست. اینان کارشان تنها هواداری از شاعران نبوده، ما خیانتهای بدتر دیگر از آنان سراغ میداریم. اینان تاسشان از پشت بام افتاده و جرنکش را همه شنیده اند. من در یکی از نشستها گفتگوی خود را با فروغی یاد کردم و چون با حکمت نیز گفتگویی داشته ام از آن نیز داستانی برایتان یاد میکنم:

هنگامیکه سال دوم پیمان را مینوشتیم گفتاری در آن چاپ کردیم که یکی نوشته: من پیشترها شعرهای حافظ را میخواندم و لذت میبردم. ولی از زمانی که نوشته های شما را درباره شاعران خوانده ام دیگر لذتی از شعرهای حافظ نمیبرم. بلکه میبینم بیشتر شعرهایش بیکبار بیمعنیست، و آنگاه غزلی را از شاعر گرفته بکاوش گزارده بود.

این گفتار را چون بچاپ رسانیدیم در همان روزها مرا کاری در وزارت فرهنگ بود. چون بنزد حکمت که وزیر میبود رفتم همان که نشستم بگله پرداخت که شما از حافظ بد نوشته اید. گفتم: نوشته از دیگری بوده، و چون گفته هایش راست میبود بچاپ رسانیدیم. او بحافظ دشنام نداده که مایه رنجش شما یا دیگری باشد. او میگوید: من از بیشتر شعرهای حافظ معنایی نمیفهمم ...

با یک شتابی گفتم: «نمیفهمم برود تحصیل سواد کند تا بفهمد...». گفتم: او بیسواد نیست. بهرحال جنابعالی که خودتان با سواد هستید بفرمایید آنهمه ستایشهای گزافه آمیز از باده که حافظ کرده، آنهمه پافشاری که درباره بیهوده بودن کوشش و تلاش نشان داده، چه معنی داشته؟!.. آن بیشرمی که در بچه بازی از خود مینماید از چه رو بوده؟!.. از این شعر چه معنای بخردانه ای توان در آورد:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

اینها را که گفتم از آن تندی که مینمود کاست. ولی چون پاسخی نمدیاشت چنین گفتم: «عقیده من اینست که اینان اشخاص فوق العاده ای بودند و ما قادر بفهم سخنهای ایشان نیستیم».

گفتم: پاسخ بسیار پرتیست. نخست باید دانست که سخن برای فهمیدن است. سخن هرچه والاتر باشد در خور فهم است. آن چرندگوییست که نتوان فهمید و معنای درستی از آن درآورد. برانگیختگان که بارجدارترین سخنان پرداخته اند و خودشان والاترین جایگاه را میداشتند گفته هایشان در خور فهمست، هر کس آنها را میفهمد.

دوم در جایی که شما بفهمیدن سخنان حافظ و مانندگان او توانا نیستید و آنها را نفهمیده اید، از کجا دانسته اید که مردان بزرگ والا جایگاهی بوده اند؟!.. از کجا که کسان بسیار پستی نبوده اند؟!..

در آنروزها قانون استادان دانشگاه از مجلس گذشته بود که من نیز بایستی استاد باشم. آقای حکمت چون از پاسخ درماند چنین گفتم: «بهرحال ما شما را باستادی با این شرط خواهیم پذیرفت که این سخنانتان پس بگیرید...». گفتم: در آنحال من از استادی چشم پوشیدم.

اینهم نشانه ای از حال و رفتار حکمت. مردی که از هوشیاری و تیز فهمی بشیطان پاپوش دوزد، چون از پاسخ درمانده در برابر من بیک سخن عامیانه پستی برخاسته - سخنی که اگر از یک لر کوهگردی سرزدی خنده آور بودی چه رسد بیک مرد درس خوانده و اروپا دیده.

این حکمت که از هم نژادان فروغیست، در آن دستگاه بدخواهی پایه اش کمتر از فروغی نیست. این مرد هنگامی که از اروپا آمد و وزیر فرهنگ شد بهایهوی ادبیات نیروی بسیار داد و آنرا چند برابر گردانید:

اینمرد همانست که در دانشسرا درس صوفیگری نهاده. همانست که چندی پیش همراه پور داود و رشید یاسمی بعنوان «هئیت فرهنگی ایران» بهند رفتند و بازگشتند. سه تن مرد پولهای گزاف از دولت گرفتند و رفتند و در اینجا و آنجا شعرهایی خواندند. شعرهایی بارمغان بردند و شعرهایی بارمغان آوردند. بجهانیان نشان دادند که فرهنگ ایران و هند جز شعر نیست و نباید بود.

آمدیم به پیروان این دسته: آنان کسانیند که از اینراه سود میبرند و نان میخورند. آن یکی شاعر است و بهمان نام جا برای خود در وزارت فرهنگ باز کرده. این یکی دیلمه ادبیات است و بنام دبیری ماهانه میبرد. استادان دانشگاه که

ماهانه های گراف میبرند، بسیاری از ایشان سرمایه شان جز دانستن تاریخچه شاعران و از بر داشتن شعرهایی از ایشان نیست. با همین سرمایه دغل خود را در هر بزمی و انجمنی جا میدهند.

یکی از آنها که چون چند بار بما زباندرازی کرده نامش را میبرم، دکتر رعديست. این از گوشه تبریز برخاسته و چون شعر - شعرهای یاوه - نیک میگفته در وزارت فرهنگ کاری داده اند. سپس با پول آن وزارت باروپا رفته و با یک نام دکتری بازگشته و اکنون جایگاهی در آن وزارتخانه میدارد و پولهای گراف میگیرد. در حالی که یگانه هنرش قافیه بافیست. چنین کسی چه شگفت که از شاعران هواداری کند و برای خشنودی فروغیها و حکمتها و دکتر غنیها، هر زمان که جایش افتاد، با همه ترسایی، سخنانی نیشدار بیفرهنگانه بگوید یا بنویسد؟!..

یکدسته دیگر از هواداران شاعران آنهایند که فریب خورده اند. فریب نوشته های تذکره ها را خورده اند، فریب کتابهای شرقشناسان را خورده اند، فریب هایهوی بدخواهان را خورده اند. بهترین دلیل این آنست که چون ما آواز بلند کردیم و بدیهای شاعران را نوشتیم اینان بخود آمدند و از خوش گمانی که بشاعران میداشتند بازگشتند. بلکه بسیاری که خود شاعر میبودند شعرهای خود را آتش زدند. امروز بسیاری از یاران ما کسانیند که خود شعر میگفته اند. دیگران که این دلیری را نداشتند آنان هم از شعر گفتن بسیار کاستند. شما ببینید در این چند سال چه اندازه از شعر کاسته. ببینید چگونه انجمنهای ادبی برچیده شده. چگونه روزنامه ها و مهنامه های ادبی از میان رفته.

آری در این دو سال دولتهای بدخواه باز کوشیده اند و (میکوشند) که آن بازار گرم را برای شعر باز گردانند و بنامهای گوناگون انجمنهایی برپا گردانیده اند (و میگردانند). رادیوی ایران نیز افزار نیکی برای این کار است. ولی اینها مانده آنست که میخواهند مرده ای را از گور برانگیزند. شما آشکاره میبینید خود وزارت فرهنگ ناچار شده چند سنگر بازپس نشیند. ناچار شده «تاریخ الشعرا» را از برنامه بردارد. شعرهای پست و زننده را از کتابهای درسی بیرون کند. ناچار شده از باب پنجم گلستان بکاهد، ناچار شده رویه کارانه باین کارها برخیزد.

یک چیز شیرین آنست که بسیاری از آنان که بحافظ و سعدی و دیگران دل بستگی میداشتند و شعرهای آنان را با لذت میخواندند چنانکه خودشان میگویند اکنون که آن شعرها را میخوانند دیگر لذتی نمیبینند. بیشتر آنها را بیمعنی میابند، و درشگفتند که چگونه در آن زمان این شعرها را با معنی میشمردند.

ما خود در این باره آزمایشها کردیم. بارها رخ داد که کسی بنزد ما آمد و با تندی بگله پرداخت که بسعدی و حافظ بد گفته ایم و ما چون شعرهایی را از آنها یا از دیگران بجلوش گزارده گفتیم: «آخر اینها چه معنی میدارد؟!..» درماند و همچون کسی که در خواب میبود بیدار شد و از حال خود در شگفت ماند.

ما از اینجا بنکته ای پی میبریم، و آن اینکه پندار - یا بهتر گویم سمرد - در آدمی تا چه اندازه کارگر تواند بود، تا چه اندازه جلو فهم و دریافت او را تواند گرفت. این جستاریست که باید در روانشناسی دنبال کنند. ولی من چون داستانی در آن باره بیاد میدارم برخی را یاد میکنم:

چندی پیش در یکی از روزنامه ها گفتاری درباره «گواهی» خواندم. در قضاوت این گفتگویست که به «گواهی» تا چه اندازه میتوان ارج گذاشت؟!.. چه گواهان گذشته از آنکه دروغ توانند گفت، فریب هم توانند خورد. نویسنده گفتار دلپها در آن باره آورده از جمله داستانی از نوشته های گوستاو لوبون یاد میکند.

گوستاو میگوید: در پاریس روزی پسری در رود سین خفه شده بود. چون لاشه اش بیرون آوردند یکی از تماشاچیان گفت: «این پسر فلانست». چند تن دیگر نیز همان گواهی را دادند. ولی چون رفتند پدرش آگاهی دهند دیدند پسر او در خانه شان آسوده نشسته و دانسته شد همه آن گواهان که هفت و هشت تن میبودند دروغ گفته اند. گوستاو داستان را دنبال کرده میگوید:

این داستان راستست و مانده‌هایش بسیار تواند بود. بسیار تواند بود که یکی که سخنی گفت در دل‌های دیگران پنداری یا سمردی پدید آید و جلو فهم و دریافت بلکه جلو چشم و گوش آنان را بگیرد.



گوستاو لوبون

این داستان را هم چهل سال پیش در تبریز شنیده‌ام. در آن زمان باده فروشی بفرشان دولتی غدغن شده بود. برای آنکه داستان را نیک فهمید میباید بگویم: فرشان دولتی در آن زمان بیشترشان لوتیهای این کوی و آن کوی میبودند که خود را بدولت میبستند تا در بدکرداری آزاد باشند، و اینها باده را میخوردند نه برای سرخوش بودن و لذتی بردن، بلکه برای مست شدن و بدمستی کردن. همان که مست شدند در کوچه‌ها راه افتاده جلو این زن را گرفتندی، به یخه آن مرد چسبیدندی، برخی نیز به نمایشهای لوتیانه برخاستندی: در میان میدانی یکی قمه خود را بزمین زد و فریاد

کشیدی. «کدام لوتی است که از پهلوی این بگذرد». اکنون اگر لوتی پیدا شدی و از پهلوی آن گذشتی پیکار راه افتادی و قمه‌ها بشکمها فرو رفتی و اگر لوتی پیدا نشدی راه بسته گردیدی. بایستی رهگذران چندان بایستند تا خان نایب نمایشش را بپایان رساند و قمه را بردارد و راه خود را پیش گیرد. چون اینگونه بد کرداریها بسیار رخ دادی باده فروشان غدغن کرده بودند که باده بفراشان و لوتیان نفروشدند.

یک ارمنی باده فروش میگوید: روزی یکی از فراشهای ولیعهد آمد و از من باده خواست، و چون پافشاری میکرد و لابه مینمود ناچار شده رفتم آب سرخ رنگ تلخی ساخته در گیلای ریختم و او را به پستو برده بدستش دادم که بسر کشید و خواهش کردم که خود داری کند و مستی نشان ندهد و روانه گردانیدم. کمی نگذشته بود دیدم فراشی آمد که بیا ترا در فراشخانه ولیعهدی میخواهند. برخاسته رفتم دیدم فراش آنجاست. دانسته شد مستی از خود نشان داده و در بازار باین و آن دست یازیده، گرفته و آورده اند. فراش باشی با من پرخاش کرد که چرا باده باو فروخته ام. من داستان را گفته خواهش کردم دهانش را بو کنند و چون چگونگی دانسته شد همه بخنده پرداختند. خنده آورترا این بود که آن فراش چون سخنان مرا شنید و داستان را دانست همچون کسی که از بیهوشی بخود آید تکانی خورد و گفت: «پس من مست نبوده ام؟!..». نمیدانم این داستان تا چه اندازه راستست. بهر حال آزمایشی هم من خود کرده ام. در آغاز جوانی که در مدرسه طالبیه تبریز درس میخواندم. یک روز آدینه بکوهگردی رفته بودیم. من سنگریزه هایی مانند زاج پیدا کرده کمی با خود آوردم. فردا در مدرسه یکی از همدرسانم آنها را دید و پنداشت که زاجست و یکی را برداشت و بدهان گذاشت و شگفت بود که چنانکه از زاج دهان آدم بهم برآید و مزه گس پدیدار شود، همان حال او را رخ داد، و سنگ را بی اختیار بیرون انداخت. در حالی که آن سنگ مزه ای نمیداشت و من که چگونگی را باو گفتم خود بشگفت افتاد و بار دیگر که سنگ را بدهان گذاشت این بار هیچی دیده نشد.

اینها نمونه هایست که پندار یا سمرد چکارهایی تواند کرد. درباره شعرها نیز همینها کارگر است: چون ستایش شاعران را شنیده اند جلو فهمها و دریافتهاشان گرفته شده. سخنان پوچی را میخوانند و پوچی آنها را درنمیابند. نتیجه گفته های ما در این نشست چند چیز است:

(۱) ستایشهایی که از شعر و از شاعران شده، یا از خود شاعرانست که جز خودستایی نبوده، و یا از شرقشناسانست که رنگ سیاسی میدارد، و یا از راهبران وزارت فرهنگ است که بیگمان از راه بدخواهیست. یکدسته نیز از اینراه سود میبرند.

(۲) بسیاری از مردم درباره شاعران فریب خورده اند و اینست پوچی شعرهای شاعران و زیان آنها را درنمیابند.

نشست هفتم

چه پاسخهایی بما میدهند!

در سال ۱۳۱۴ که ما از شعر گفتگو آغاز کردیم چنانکه گفته ام در آن زمان هایشوی بزرگی درباره شعر در میان میبود، و ما چون بسخن پرداختیم آن هایشوی بسوی ما برگشت. در انجمن ادبی و در همه جا بدگویی آغاز یافت و سخنان شگفتی بمیان آمد. «دشمن ادبیات است»، «میخواهد مفاخر ایران را از میان برد»، «چون خودش شاعر نیست از شعر بدش میآید». کار بانجا کشید که مرا خواندند که بیایید هر سخنی میدارید در انجمن ادبی بگویید، و من شبی رفتم و گفتاری راندم که از هیاهو بسیار کاست.

پس از آن نوبت گله گراری رسید. مثلاً یکی میآمد و میگفت: «اینها بزرگان ایرانند. باید احترامشان گذاشت». میپرسیدم: «شما بزرگ به چه کس میگویید؟.. کسی با چه کارهایی بزرگ تواند بود؟..» درمیانم. ناگزیر میشدم خودم بگویم: «بزرگ کسیست که کاری بزرگ برای توده خود یا برای جهان کرده باشد. آخر این شاعران چه کار بزرگی را کرده اند؟!..». دیگری میآمد و میگفت: «آخر شما چه ایرادی بحافظ دارید؟!..»، میگفتم: «همه چیز بکنار، شما باین شعر چه میگویید:

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
افسوس خوارانه میگفت: آقا، ضد آنرا هم که گفته است:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چون شعر را تنها برای مضمون بافتن میشناختند این را بد نمیشماردند که شاعری سخنانی باخشیج هم گوید. روزی یکی از نویسندگان آمده بود، و چون سخن از باب پنجم گلستان میرفت چنین گفت: «بعقیده من شاعر باید آینه بدن نمای عصر خود باشد. این ردالتها در زمان سعدی بوده است. برای نشان دادن آنها اینها را نوشته».

یک روز هم دیگری سخن از بزرگی سعدی و حافظ میراند و ستایش از گفته های آنان میکرد. پس از آنکه پاسخ دادیم و بدی و پوچی آن گفته ها را برخش کشیدیم این بار چنین گفت: «هیچ میدانید آنها در چه زمانی بودند؟!..»، گفتم: «در چه زمانی بودند؟!.. گفت: «در زمان مغول بودند، در آن زمان انحطاط!». گفتم: سخن شما بیاد من میاندازد آنرا که روزی در همدان یکی از دیه نشینان بنزد من آمده میگفت: «فلان ملک مال منست. برادرم بمن انتقال داده. ولی ورثه او تصرف کرده بمن نمیدهند. میخواهم در عدلیه عارض شوم». گفتم: انتقالنامه داری؟!.. گفت: «ندارم. در ده ما ملا نیست». گفتم: از اینکه در ده شما ملا نیست آخرش آنست که ما در دل خود شما را دروغگو ندانیم. نه اینکه هر ادعایی کردید در عدلیه بی دلیل و سند بپذیرند.

اکنون درباره سعدی و حافظ نیز، از اینکه در زمان مغول بوده اند آخرش آنست که ما بانها نکوهش بسیار نکنیم و بهانه شان بپذیریم، دیگر این نیست که سخنان پست و پوچ آنها را ارجدار شناسیم و در میان مردم رواج دهیم. آری اگر ما سعدی و حافظ را زنده گردانیده بچوب بسته بودیم که این سخنان چیست گفته اید، نابجا نبودی که شما بیایید و بگویید اینها در زمان مغول میبودند و آن زمان خردها پست و خیمها آلوده میبود، و با این سخنان آنان را از زیر چوب

بازرهانید. ما که چنان کاری نکرده ایم. ما میگوییم: این سخنان در هر زمانی گفته شده و بهر عنوانی گفته شده، باشد. چون پوچ و زیان آور است میباید از میان برداشت.

پس از آنکه بهمه ایرادهاشان پاسخ داده میشد و در میماندند آنگاه چنین میگفتند: «بسیار خوب باید شعرهای بد آنها را جدا گردانید و شعرهای نیک را نگه داشت». روزی یکی از روزنامه نویسان اسپهان که به تهران آمده بود و با من در این زمینه سخن میراند در پایان چنین گفت: «بلی باید نیکهاشان از بدهاشان جدا گردانید».

گفتم: این سخن هم بیجاست. زیرا شعر کوزه و کاسه نیست که بگوییم درستهایش جدا گردانیده نگه میداریم و شکسته هایش دور میاندازیم. شعر به چه کاری خواهد خورد که ما رنجی بخود دهیم و آنها را نیک از بد جدا گردانیم؟! آنگاه شما هیهوی راه انداخته بودید که سعدی و حافظ و خیام فیلسوف میبودند، پیشوا میبودند. پس اکنون چشده که یک سنگر پس نشسته میگوید: «باید نیک و بد گفته هاشان از هم جدا گردانید؟!». یک فیلسوف چرا نیک و بد را بهم آمیزد تا دیگران ناچار شوند آنها را جدا گردانند؟!.. از این گذشته، که آنها را از هم جدا خواهد گردانید؟!.. کی جدا خواهد گردانید؟!.. آیا این سخن شما مانده آن نیست که در شهری پزشک بیدانشی را پزشکی گمارند و چنین بهانه آورند: «خودمان نسخه هایش خواهیم دید. هر کدام بد بود نپذیرفته نیکها را خواهیم پذیرفت؟!». شما چیزی که بگردنتان افتاده میخواهید رها نکنید و در راه پافشاری فهم و دریافت خود را نیز بکنار میگذارید. همین امروز در زمان خودتان اگر کسی، واعظی یا آموزگاری سخنان نیک و بد را بهم درآمیزد - مثلا یک روز پندهای نیک دهد و فردا از قمار سخن راند و مردم را بقماربازی برانگیزد - آیا با او چه رفتاری کنید؟!.. آیا نه آنست که بیکباره دوری گزینید و به پندهایش نیز گوش ندهید؟!..

شما هیچ نمیدانید که پندآموزی و راهنمایی کوزه گری و کاسه سازی نیست. نمیدانید که پندآموز یا راهنما باید همه آموزاکهایش نیک باشد، وگرنه هیچ بدآموزی نبوده که سخنان نیکی هم نداشته است. نمیدانید که پند را از هر کسی نتوان شنید وگرنه گدایان دم در نیز پندها دهند، مطربها نیز در خوانندگیهای خود اندرزا سرایند. یک سخن دیگری که از دو سال پیش پیدا شده آنست که میگویند: «شما میخواهید شعرا را تابع عقل گردانید، در حالیکه شعرا تابع احساساتند». چون نمیخواهند از هوسبازیهای خود دست بردارند مینشینند و این چیزها را میاندیشند. روزی اینرا با من دکتر رعدی میگفت. ولی این هم بیجا است.

شما نیک میدانید که ما سہشها یا احساسات ارج میگذاریم و هیچگاه نگفته ایم سہشها نباشد. ولی اینجا دوسخنی هست:

یکی آنکه سہشها یا احساسات، نیک و بدش توأم است. یکی خشمناک میگردد کسی را میکشد - این سہش بدیست. یکی دلش به بینوایی سوخته از دست میگیرد - این سہش نیکیست. اینست سہشها آزاد نتواند بود و باید آنها نیز پیرو خرد باشد. زیرا یگانه نیرویی که نیک و بد را از هم جدا تواند گردانید خرد است.

اگر چنان باشد که ما سہشها را آزاد گزاریم باید قانونها را از میان برداریم و دادگاه ها را بهم زنیم. زیرا بیشتر بزه ها در جهان نتیجه سہشهاست، بیشتر آدمکشها برخاسته از سہشهاست، بیشتر جنگها برخاسته از سہشهاست.

این چه سخنپست که گفته شود شاعران پیرو خرد نیستند و در سهشهای خود آزادند؟!.. اگر خواست ایشان اینست که تنها شاعر در سهشهای خود آزاد باشد و هر زمان دلش خواست یاوه بافد و بهرکسی خواست زشت گوید، باید پرسید چرا؟!.. چرا چیزی که بدیگران سزا نیست بشاعر سزا باشد؟!.. شاعر چه برتری بدیگران میدارد؟!..

دیگری اینکه شاعران ایران پیرو هوسهایند نه سهشها. در یکی از نشستها من این روشن گردانیدم که سهش آنست که از پیشآمدهای زندگانی در دل آدمی پدید آید. مثلا بشما ستمی رود و بجوش آید، خوشی پیش آید خوشنود گردید، زبانی رسد اندوهناک باشید. اینهاست سهشها. اینکه دلتان خواهد که بنشینید و قافیه جفت کنید و مضمون بافید جز هوس نیست. پس دروغست اینکه گفته شود: «شاعران پیرو سهشهایند».

یک سخن دیگر که باز نشسته و اندیشیده اند، آنست که میگویند: «افکار دینی و فلسفی غیر از افکار شاعرانه است». این چیزپست که در مهنامه رسمی وزارت فرهنگ نوشته و من نمیدانم معنایش چیست. آنچه ما میدانیم در جهان یکرشته آمیغهایی هست که همه باید آنرا بدانند. چه فلسفه و چه دین و چه دانشها همه در پی آن آمیغهایند. اگر شاعران برای خود جهان دیگری میپندارند و یا خود را نیازمند شناختن آمیغها نمیدانند و اندیشه هاشان در پی آنها نیست، باید آشکاره بگویند تا بدانیم. مرا شگفت افتاد که برای قافیه بافی و یاوه گویی چنین جایگاهی میپندارند، و آنرا با دین و فلسفه در یک رده می‌شمارند.

راستش آنست که اینان نمیخواهند دست از کار خود بردارند و هر زمان بهانه دیگری پیش میآورند. این بآنان بسیار لذت میدهد که شبها مینشینند و هوسمندانه قافیه جفت میکنند و مضمون میافند و آنگاه بهمان نام پولها میبرند و در انجمنها جا میگیرند. هم هوسهای خود را بکار میبندند و هم سودها میجویند. اینست پروای هیچ چیز نکرده در گمراهی پامیفشارند و چنین بهانه هایی پدید میآورند.

آنان باید بدانند که دیگر بدکاران نیز همین حال را میدارند. فلان دسته کرد که راه میزنند و دیه ها تاراج میکنند، آن کار برایشان بسیار لذت میدهد. زیرا از یکسو کینه از دشمنان خود میجویند و هوسهای خود را بکار میبندند و از یکسو از آن کردار سود میبرند و داراک میاندوزند. اکنون همان کردها نیز توانند مانده اینان فلسفه بافند و ما که آن را بد شماره ندهش میکنیم، پاسخ داده بگویند: «افکار دینی یا اجتماعی غیر از افکار کردانه است». من نمیدانم اگر راستی را کردان چنین سخنی گویند این شاعران ما چه پاسخی بآنها خواهند داد؟!..

نمیدانم چندی پیش در کدام روزنامه یا مهنامه خواندم که بنوشته های ما پاسخ داده جمله هایی نوشته بود در این زمینه: «ایرادهایی که بمطالب سعدی و حافظ و دیگر شعرا میگیرند وارد نیست. آنها مضامین شعریست. مضامین شعری بهتر از آن نتواند بود. شاعر که فیلسوف نیست، عالم اجتماعی نیست...». در دل خود گفتم: برو ای نامرد. اگر رهاتان میکنیم لاف از اندازه میگذرانید: «سعدی حافظ دو ستاره تابانی در آسمان فلسفه و علم اجتماعی بوده اند. دنیا نظیر آنها را کمتر دیده»، اگر جلوتان میگیریم و اشتباهتان برختان میکشیم آن هنگام نیز برگشته این سخن میگوئید. ای مردان دغل، اگر مضامین شعری این چیزهای پست باید بود پس آن هابهو چه میبود که راه میانداختید؟!.. داستان شما داستان آن شیره فروش دغل کاری است که با ستایش بسیار از شیره خود آنرا فروخت. خرنده چون برد دید از تویش مورچه

بیرون می‌آید. چون باز آورد و پولش را خواست، شیره فروش از راه دیگر درآمد و گفت: «از توی شیره مورچه در می‌آید دیگر، اسب عربی که در نمی‌آید».

از اینگونه چندانست که با گفتن بجایی نرسد. همان دکتر سعدی که نامش را بردم چیزی نوشته و بنام «رستاخیز ادبی» بچاپ رسانیده. کسانی که خوانده اند میگویند از آغاز تا انجام سخنان پوچ بیمعنا نیست، و تنها چیزی که گفته و معنایی میدارد آنست که ایراد بشاعران و شعرهای آنها در اروپا نیز بوده، یکی دو شعر بیفرهنگانه نیز در میان سخنانش آورده.

اینهم پاسخ دیگری از ایشانست. ما بدآموزیهای زهرآلود شاعران را یکایک نشان داده شعرهای آنان را برخشان میکشیم و آنان در پاسخ خود را بنافهمی زده چنین بهانه هایی میآورند. چون بشاعران در اروپا نیز ایراد گرفته اند پس ایرادهای ما هیچست.

ببینید چه پاسخ استواری داده آقای دکتر!.. چنین پاسخی را جز او که توانستی داد؟!.. ببینید یک توده ای را فدای هوسهای پست خود میگردانند و در داوری به چه سخنان پرتی میپردازند.

یکی بگوید: آقای دکتر ما بدآموزیهای سعدی و خیام و حافظ را درباره جبریگری و نکوهش جهان برخ شما کشیدیم و یکایک شعرهای آنان را یاد کردیم. اکنون اگر شما در پی پاسخ دادن میباشید باید بگویید فلسفه جبری غلطست، نکوهش از جهان غلطست، بچه بازی زشتست. بگویید سعدی و حافظ و خیام نفهمیده بوده اند، ما نیز که هواداران آنها میبودیم نفهمیده بودیم - باید یا اینرا بگویید و از در پشیمانی و آمرزش خواهی درآید، و یا از جبریگری و نکوهش جهان و بچه بازی و بیناموسی آشکاره هواداری کنید و بگویید اینها غلط نیست، بد نیست، ما نیز دست بهم داده ایم که آنها را در میان توده ایران رواج دهیم، دست بهم داده ایم که سراسر این کشور را با آنها آلوده گردانیم - باید یا آنرا بگویی یا اینرا. وگرنه سخنان پوچ و بافندگیهای بیمعنی هیچ سودی نتواند داد.

شماها اگر میندازید که با این پوچگوییها مردم را خواهید فریبید و آن دستگاه بدخواهی را چنانکه تاکنون بوده خواهید داشت، امید بسیار بجایی میندید. با این جنبشی که ما با گفته های خود در میان ایرانیان - بویژه جوانان - پدید آورده ایم و روزبروز نیرومندتر میگردد بسیار نزدیک است آن روزی که بگریبان شما بچسبند و بداد گاهتان بکشاند و کيفر این فریبکاری و بدخواهیتان بدهند.

گاهی کسانی چنین میگویند: «آن گفته های شاعران و صوفیان که شما آنها را بدآموزی مینامید و زیانمند میشمارید، ما نشانی از زیان آنها در میان توده نمیبینیم. مثلا شما میگویید: سعدی و حافظ و دیگران از جهان و زندگانی نکوهش سروده اند و اینرا زیانمند میشمارید، در حالیکه ما نشانی از زیان آنها در میان توده نمیبینیم. چه ما میبینیم ایرانیان در دل بستگی بجهان و زندگانی کمتر از دیگران نیستند».

میگویم نخست جای شگفتست که کسانی هنایش بدآموزی را نپذیرند. اگر چنانست که بدآموزی نهناید پس باید نیک آموزی نیز نهناید و در آنحال باید کسی پندی ندهد و اندرزی نگوید، باید فرهنگ (یا تربیت) بیکبار از میان رود. چیزیست بسیار آشکار که سخن، چه نیک و چه بد، در آدمی مینهد. اینرا گذشته از آزمایش دانشها نیز نشان میدهد.

دوم: گفته های سعدی و حافظ و دیگران بد است، چه در مردم بهناید و چه نهناید. نکوهش ما از آنها بسیار بجاست. آنان بدی خود را کرده اند. اگر هم نتیجه ندهد از گناه آنان نخواهد کاست.

سوم: شما بسیار پرت افتاده اید، همان بدآموزیها در ایرانیان بسیار هناییده، بلکه آتش بریسه آنها زده. شما از یک نکته ناآگاهید. شما این نمیدانید که هنایش بدآموزیها هنگامی آشکار گردد که کاری نه بدلخواه آدمی باشد. راستست ایرانیان در دل بستگی بزندگانی کمتر از دیگران نیستند و آزمندی در این توده کم نمیباشد. آن نکوهشهای شاعران و صوفیان درباره جهان این نیرو را نداشته که جلو آنها را بگیرد ولی اگر شما همان آزمندان را بکارهای بزرگی بخوانید - مثلا بآن بخوانید که بیاید شرکت بزرگی پدید آوریم و دیه های ویرانه فلان شهرستان را آباد گردانیم و کشتزارهای بزرگ پدید آوریم - در آنجاست که خواهید دید سستی مینمایند. در آنجاست که خواهید دید زهر بدآموزیها تا چه اندازه کارگر افتاده. در آنجاست که خواهید دید هر کدام بهانه دیگری میآورد. یکی می گوید: «ای بابا مگر ما چقدر عمر خواهیم کرد که باین کارهای بزرگ پردازیم؟!.. دیگری میگوید: «اینها کارهای دولست، کارهای ما نیست».

همان گفته های سعدی و حافظ جلو آزمندان را نتوانسته بگیرد ولی دستاویز بدست تبلان داده، که چون کوشش و کار را بزبان خود میباند همانها را بهانه گرفته میگویند: «این دنیا فانست. ما باید در فکر آخرت باشیم» و با همین بهانه بیکار میشینند و با فریبکاری و نیرنگ بازی بلکه با گدایی و پستی نیز زندگانی بسر میبرند.

درباره بدآموزیهای شاعران و دیگران ما آزمایشهای بسیار و داستانهای شنیدنی میداریم. ولی در اینجا فرصت کمست. تنها یک دلیل یاد میکنم:

در ایران درس ناخواندگان رویهمرفته از درسخواندگان بهتر و بزندگانی شاینده ترند. در ایران هر روز سختی که رسیده و پای آزمایش میان آمده، درس ناخواندگان بهتری و شایندگی خود را نشان داده اند.

بهتر از همه داستان مشروطه میبود. در ایران چون مشروطه آغاز یافت و شور و تکان در میان میبود، بیشتر سرجنبانان از درسخواندگان - یا بهتر گویم از ادبا و فضلا - میبودند. اینان در همه جا گفتار میراندند و شور و سهش از خود نشان میدادند. شعرها میخواندند. آقای تقوی که اکنون زنده است در مجلس «لایحه» میخواند: «ما پیمان با خون بسته ایم، سر میروود و دست از مشروطه برنمیداریم». «حماسه عربی» میخواند:

هما خطتا اما اسار و منه و اما دم و الموت بالحر اجدر

ما دلیلی نمیداریم که بگویم اینها دروغ میبود و بهر فریب مردم خوانده میشد. بلکه باید باور کنیم که اینها راست میبود. یکدسته بازادیخواهی برخاسته میکوشیدند و شوری در آنان پدید آمده بود. داستان شورشیان فرانسه را خوانده بسیار میخواستند که همچون آنان بکارهای بزرگی برخیزند و نامی از خود در تاریخ بیادگار گزارند. چیزیکه هست این شور و سهش در دلهای آنان ریشه استوار نمیداشت. ریشه های آنها را بدآموزیها پوسانیده و از هم گسلانیده بود. از اینرو تا میدان تهی میبود شور و سهش نشان میدادند. ولی روزی رسید که در میدان چیزهای دیگری دیده شد، و محمد علیمیرزا باغ شاه رفت و توپها را بالای بلندیا کشید و سرهای آنها را بسوی مجلس گردانید. در آنجا چون پای ترس بمیان آمد، این سهشهای بی ریشه از کار افتاد. در آن روز چیزهای دیگری جای سهشها را گرفت.

همان آقای تقوی آموخته هایش تنها آن شعر حماسی یا ماندهای آن نمی‌بود، بلکه آموخته های دیگری بسیار میداشت: «الامور مرهونه باوقاتها»، «عرفت الله بفسخ العزایم»، «عبدی ترید و ارید و ما یکون الا ما ارید»، «الفرار مما یطاق من سنن المرسلین»، «هرچه خدا خواست همان میشود»، «این نیز بگذرد».

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

در آن روز ترس آور اینها از ته دل سر بر آورد و جلو آقای تقوی را گرفت و این بود آن پیمانی که با خود بسته بود فراموش گردید و خود را بیکبار کنار کشید.

این حال و رفتار همه «ادبا و فضلا» بود. آقای تقوی را مثل زدم. ولی بیسوادان و شعر ندانان، از ستارخان و باقرخان و اسد آقا و حیدر عمواعلی و یارمحمدخان و یفرمخان و دیگران، سهشها و شورهاشان ریشه استواری میداشت، و این بود چون ترس رخ نمود از شور و سهش نیفتادند و اندیشه دیگری بدل نیاوردند. بلکه بشوند همان پیشآمد سهشهاشان تندتر گردید. این بود مردانه دست بر آوردند و با محمدعلیمیرزا بجنگ برخاستند.

این سخن را میتوان با مثالی روشن گردانید. چنین انگارید که شما در بیابانی راه میپیمایید و ناگهان گرگی را از دور بر سر راه خود میبینید. اکنون اگر راه یکی است شما دل بخود داده پیش روید و با گرگ پنجه به پنجه میاندازید. ولی اگر راه دو تاست بهتر دانید که از آن یکی رو گردانید و راه آسوده دیگری را پیش گیرید.

میاید گفت: ستارخانها راهشان در زندگانی یکی میبود: «راه مردانگی» (ستار قراداغی تسلیم نمیشود)، ولی تقویها راههای دیگر بسیار میداشتند: «راه رضا و تسلیم» (در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست)، «راه جبریگری» (العبد یدبر والله یقدر)، «راه شیعیگری» (خود صاحب کار باید بیاید و اصلاح کند)، «راه نومیدی» (این مملکت نشدنیست، ما بیهوده زحمت میکشیم).

مانند این آزمایش درباره بدآموزیها در شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد. در آن داستان نیز ما دیدیم که تاینهای درس ناخوانده و افسران کوچک نامردی و پستی بسیار کم نمودند و از افسران بزرگ غیرت و مردانگی بسیار کم دیده شد. بیگمان این نیز هوده بدآموزیها میبوده که آنها نمیداشتند و اینها میداشتند. چیزی که هست در اینجا بدآموزی تنها گفته های سعدی و دیگران نمیبود و بدآموزیهای مادگیری نیز در میان میبود.

در این زمینه بسخن ژرفتر از این نیاز هست. زیان بدآموزیهای شاعران و صوفیان در ایران تنها اینها نبوده، چنانکه بارها گفته ایم زیان بزرگ آنها این بوده که روانها را ناتوان، و فهمها و خردها را بیکاره گردانیده. چون در این باره در جای دیگر سخن رانده ایم در اینجا بآن نمیردازم.

یک چیز که میاید در آخر سخن بگویم آنست که گاهی سعدی و حافظ و دیگران را با شاعران بنام اروپایی، از شکسپیر و ویکتور هوگو و مانند آنها همسنگ میگیرند، و آنگاه با ما چنین میگویند: «هر توده ای شاعرانی میدارند که بآنها مینازند، ما هم باید بشاعران خود بنازیم». بارها دیده ام این سخن را میگویند. بارها دیده ام بسعدی و حافظ و خیام و دیگران نام «مفاخر ملی» میگذارند.

ولی این نیز ناستوده است. زیرا شاعران همه بیکسان نبوده اند. من از شکسپیر آگاهی درستی نمیدارم. تنها برخی از نوشته های او را خوانده ام و ستایش بسیار شنیده ام. اما ویکتور هوگو، تاریخچه زندگانی او را خوانده ام. نخست هوگو

هیچگاه یاوه گویی نکرده. باین معنی هوس سخنبازی گریبانگیر او نبوده که بنشیند و شعر گوید، تنها برای آنکه می خواهد شعر گوید. من چنین کاری را از هوگو سراغ نمی دارم. او در زمان خود چیزهایی را دیده و دریافته و درباره آنها کتابهایی نوشته یا شعرهایی گفته. ما بهوگو ایرادهای دیگری توانیم گرفت. ولی یاوه گو نمی بود. دوم هوگو مرد بسیار غیرتمندی می بود. آنچه از تاریخچه زندگانی او بیادمانده اینست که هوگو یکی از نمایندگان مجلس فرانسه می بود که چون ناپلئون سوم خواسته جمهوری را از میان برداشته امپراطوری برپا گرداند، هوگو از کسانی می بود که ایستادگی سختی نشان داده اند، و چون ناپلئون با زور کار خود را انجام داده، هوگو ناچار شده از فرانسه بگریزد و هیجده سال در یک جزیره بد آب و هوا زندگی کند. گویا در همان جا بوده که کتابی در نکوهش ناپلئون پدید آورده که «ناپلئون کوچولو» نام نهاده.

اگر مردم فرانسه بهوگو ارج گزارند بجاست. ولی او کجا و سعدی و حافظ کجاست؟!.. این دو شاعر ایرانی همه بدیهاشان بکنار، بسیار چاپلوس و پست بوده اند و هر یکی در زمان خود صدها ستم را دیده اند و کمترین ایستادگی از خود نشان نداده اند. سعدی همانست که در شیراز مینشسته و نانی و آبی میداشته و میخورد، و با اینحال خوی پست شاعر او را واداشته که قصیده در ستایش اباقاخان (پسر هلاکو) بگوید و چاپلوسیها کند و برای او هزار سال عمر بخواهد. حافظ همانست که برای چند دینار پول آن ستایش گرافه آمیز پست از همچون شاه یحیی مردی سروده. اینها با این خوبیهای پست کجا بوده اند و ویکتور هوگو کجا بوده؟!..

ما آرزو نداشته ایم که کسانی از ایرانیان بد باشند و ما بآنها نکوهش نویسیم. چنین هوسی نداشته ایم. ولی اینهم نتواند بود که کسانی تا بآن اندازه بد باشند، و ما از بدیهای آنها چشم پوشیم. بلکه پیروی از دیگران کرده بستایش پردازیم. ما را بسیار بهتر بودی که سعدی و حافظ و خیام و مولوی بد نبودندی و ما نیز یک جمله در نکوهش آنها ننوشتیم. بسیار بهتر بودی اگر چنین بودی، افسوس که چنین نبوده، و ما چون میبینیم شاعرانی بوده اند یاوه گو و زشت خوی و آنگاه بدآموزیهای زهرآلودی را بیرون ریخته اند و از اینسو میبینیم هیاهویی در میانست و انبوه مردم فریب خورده اند، ناچار میگردیم که زبان باز کنیم و چگونگی را بمردم بفهمانیم.

شما میبینید که ما هیچگاه از فردوسی بد نگفته ایم. بلکه بارها ارجحشناسی نموده گفته ایم: فردوسی بزبان فارسی نیکی بزرگی کرده. فردوسی همچون دیگران یاوه گویی نکرده. زمینه برای سخنان خود پدید آورده، هوس شاعری خود را در زمینه ای بکار برده که آن روز سودمند شمرده میشده. شاهنامه امروز ارج تاریخی نمیدارد ولی آن روز میداشته. آنگاه فردوسی در شعرهای خود بیش از همه بجنگجویی و دلیری و مردانگی ارج میگذارد و خوانندگان را بآنها میخواند و از بدآموزیهای دیگران دوری گزیده. آری فردوسی بشاه دوستی و شاه پرستی نیز ارج میگذارد ولی این گناهی ازو نیست. در زندگانیهای آن روزی «پادشاه را دوست داشتن و باو پاس گزاردن» از نیکیها میبوده. در زندگانی توده ای امروزیست که شاه پرستی بد میباشد.

تنها خرده ای که بفردوسی توان گرفت آن گزافه های بیجاست که گاهی در شعرهایش میآورد:

بگهواره محمود گوید نخست

چو کودک لب از شیر مادر بشست

بهر حال ما فردوسی را فیلسوف یا سپهبد و یا پزشک نمی‌شماریم و همچون دیگران نمی‌گوییم همه چیز را از سخنان او توان در آورد. ما فردوسی را شاعری استاد می‌شناسیم و خوشنودیم که این مرد با شاهنامه خود بزبان فارسی نیکی ارجداری کرده. زبان فارسی بسیار آلوده است و ما امروز با کوششهای بسیار بپاک گردانیدن آن میکوشیم. در همان حال می‌باید بگوییم که اگر شاهنامه فردوسی نبود از این آلوده تر بودی.

یک داستانی که شنیدنیست آنست که در سال ۱۳۱۴ که ما بگفتار نویسی درباره شاعران پرداختیم چون دیگران را نکوهیده از فردوسی ارجشناسی مینمودیم و شعرهای گزیده ای را از او (که دوست دانشمند ما آقای محمد احمد از بصره فرستاده بود) در شمارهای پیمان بچاپ میرسانیدیم، بسیاری چنین میگفتند: «از فردوسی هم بد خواهد گفت، حالا صبر کنید». اینرا بارها بروی من میگفتند ولی جای خوشنودیت که ده سال گذشته و ما هنوز از فردوسی بد نگفته ایم. ده سال گذشته و سخنان ما همانست که میبوده.

چون نام فردوسی رفت هزاره فردوسی بیاد من افتاده. بهتر است چند سخنی هم از آن گویم: در همان سال ۱۳۱۴ بود که دسته بدخواهان باهنگ آنکه شور شاعری و یاوه بافی را در میان ایرانیان هرچه فزونتر گردانند، از بیشتر کشورهای بنام جهان نمایندگان خواسته جشنی بنام «هزاره فردوسی» پدید آوردند. نشستها در سالن دارالفنون برپا میشد و من نیز از باشندگان میبودم. مرا شگفت میافتاد که مردان بزرگی از کشورهای دور برخاسته و آمده اند و انجمنی با این هیاهو برپا گردانیده اند، ولی کارهایی که میکنند جز بازیچه‌هایی - همچون بازیچه‌های بچگان - نیست.

مثلا آقای درینگ و اتر شاعر لندنی برمیخواست و شعرهایی بانگلیسی میخواند که جز چند تن انگلیسی نمیفهمیدند. ولی همان که یک مصرع میخواند همه دست میزدند و سالن را پر از آوا میگردانیدند. استاد عبدالوهاب مصری برمیخواست و گفتار از «فلسفه فردوسی» میراند که جز چند تن درنمیافتند. با اینحال همه دست میزدند و آواز به «آفرین» بلند میگردانیدند.

یکی از نمایندگان عراق زهاوی (جمیل صدقی) میبود. این مرد پس از سالها یاوه بافی با عربی و فارسی ناتوان گردیده چشمهایش نمیدید و پاهایش کار نمیکرد و دستهایش میلرزید. ولی مغز قافیه بافش همچنان کار میکرد و همچون ماشینی که فنرش در رفته باشد پیایی شعرها بیرون میریخت.

میدانی باز شده بود که سخنباغان کالاهای ناروای خود را بنمایش گزارند و بنازند و ببالند. فروغی و حکمت و همدستانشان که چنان دستگاهی چیده بودند از شادی در پوست نمیگنجیدند. یکهفته در تهران این نشستها میبود. سپس هم کاروان «شعر و ادبیات» راه افتاده و آهنگ خراسان کرد که من نمیبودم و از کارهاشان آگاه نیستم.

پس از این جشن فردوسی بود که میخواستند در سال ۱۳۱۶ نیز «جشن هفتصد ساله سعدی» بگیرند. آقای حکمت وزیر فرهنگ بنام همشهریگری با سعدی میخواست این کم شکوهتر از جشن فردوسی نباشد. ولی تا این زمان، پیمان، کار خود را کرده و آبی را که میبایست با آتش هیهوی ادبیات باشد پاشیده بود. از اینرو جشن سعدی با خواری بسیار انجام گرفت. هنوز بسیاری از شیرازیان گله آنرا از ما میدارند.

این هم داستانیست که هم میهنان شیرازی ما میپندارند که ستایشها که از سعدی و حافظ میرود مایه سرفرازی ایشانست، و ما که از شاعران بد مینویسیم از سرفرازی ایشان میکاهیم.

میاید بآنان بگوئیم: آن ستایشها مایه سرفرازی شما نبوده و نتوانستی بود. در جهان هیچگاه گرافه و دروغ کاری از پیش نبرده. آن ستایشها هیاهوهای فریب آمیزی برای افزودن ببدبختی ایرانیان میبود، و این مایه سرافکنندگی شما و همه ایرانیان میگردید که فریب آن هیاهوها را بخورید. کسانی که آن هوها را راه انداخته بودند، شما را ناهممانی شناخته بودند که بخواسته های بدخواهانه آنان پی نخواهید برد، و از درون به زیرکیهای خود بالیده بشما میخندیدند.

چه شما شیرازیان و چه دیگر ایرانیان، اگر راستی را در آرزوی سرفرازی میباشید باید بکوشید و باین آلودگیها چاره کنید. باید بکوشید و خود را نیک گردانید. سرفرازی جز در سایه نیکی و توانایی نتواند بود.

اگر میخواهید کسانی را از مردان تاریخی برگزینید و نامشان را بزبانها اندازید و بآنها نازید، چنین کسانی در ایران کم نبوده اند. چشده که همه آنها را رها کنید و بچند تن شاعران یاوه گوی چاپلوس بی ارج پردازید که هم ریشه زندگانی خود را براندازید و هم جهانیان را بخود خندانید؟!..

از کشور شما شاه عباس برخاسته، نادرشاه برخاسته، کریمخان برخاسته. در زمانهای اخیر ثقه الاسلام برخاسته که برای آنکه نوشته ای را بزبان کشور مهر نکند با دلخواه بالای دار رفته، حسن پسر هفده ساله علی مسیو برخاسته که با آن کمسالی بالای دار فریاد «زنده باد ایران» کشیده.

از همان شیراز شما شاه منصور برخاسته که در تاختهای نامردانه تیمور یگانه کسی بوده که بالای مردانگی افرشته. لطفعلیخان زند برخاسته که با همه کمسالی آن دلیرها و بلند اندیشها را از خود نشان داده.

در اینجا گفتگوی ما از ادبیات پایان میرسد. هفت نشست سخن رانندیم و نتیجه آن چند چیز بوده:

(۱) «ادب» واژه عربیست و خواستشان از آن پروای سخنی کردن و آن را نیک و آراسته بزبان راندن میبوده و این خود چیز ارجدار نیست.

(۲) سپس کسانی آنرا از معنی بیرون برده بازی کردن با سخن و قافیه بافتن و سجع ساختن را «ادب» نامیده و برای آن فنهایی - از معانی و بیان و مانند آن - پدید آورده اند.

(۳) «ادب» بهمین معنی دوم از عرب بایران رسیده و در اینجا بیش از همه بخش قافیه بافی و شعر آن رواج یافته، و چون کسانی در اینجا نیز بیاد گرفتن شعرها و نوشتن تاریخچه شاعران و گفتگو از نیک و بد شعر میپرداخته اند این کارها را نیز «ادبیات» نامیده اند.

(۴) چون دبستانها بشکل اروپایی برپا گردیده، در پروگرامها «لیتراتور» را ادبیات ترجمه کرده اند. در حالیکه لیتراتور معنی بزرگتری میداشته و بهم «چیزهای نوشته» گفته میشده.

(۵) اکنون اگر ادبیات بهمان معنی شعرگویی و سخن بازیست بآن ارجی نتوان گذاشت. اگر بمعنی لیتراتور اروپاییست در آن حال باید بتاریخ و جغرافی و دستور زبان و مانند اینها نیز ارج گزارده شود و در راه آنها نیز کوششها رود.

(۶) شعر سخنست و سخن (چه نثر و چه شعر) باید بهر معنی باشد، باید از روی نیاز باشد. سخن بی نیازانه یاوه گویست.

۷) در زمانهای گذشته شعر در ایران گذشته از آنکه یاوه گویی میبوده و شاعران خود آنرا خواستی دانسته با نبودن نیازی بآن برمیخاسته اند، آلودگیهای پست دیگری - از چاپلوسی پادشاهان، گزافگویی، گدایی، دشنام و هجو، و بدآموزیهای زیان آور - داشته است. آنگاه برخی از بدآموزان از خراباتیان و صوفیان و دیگران شعر را افزاری برای بدآموزیهای خود گرفته آلودگی را هرچه بدتر گردانیده اند.

۸) خیام و سعدی و مولوی و حافظ بدآموزان بزرگی بوده اند و هریکی شعرهای زهرآلود پستی از خود بیادگار گزارده اند. بویژه حافظ که در بدآموزی از دیگران پافشارتر بوده و شعرهایش زیانمندتر و زهرآلودتر میباشد.

۹) ستایشهایی که شرقشناسان از این شاعران کرده اند (و یا میکنند) یا از روی ناهمی بوده یا عنوان بدخواهی و دشمنی داشته است.

۱۰) تکان و هایشویی که در سالهای پیش در ایران بدستاویر ادبیات پدید آورده اند جز از روی بدخواهی نبود و بیش از همه برای فریفتن جوانان و آلوده گرداندن مغزهای آنان میخواستند.

اینها کوتاهشده گفته های ما در هفت نشست بوده. اکنون ببینیم چه باید کرد و ما چه می خواهیم. در این باره نیز پاسخ میدهیم.

ما چند چیز را می خواهیم:

۱) شعرهایی که از گذشتگان بازمانده باید از میان برده شود. بویژه شعرهایی که از سعدی و حافظ و خیام و مولوی و مانند اینها بازمانده که باید بیکبار نابود شود.

درباره اینها راه همانست که ما پیش گرفته ایم. باید همه را با آتش کشید.

آنکه میگویند: نیکها را از بدیها جدا گردانیم پاسخش را داده ایم.

کسانی با آن پستیها و آلودگیها بگفته های نیکشان هم ارج نتوان گذاشت. گذشته از آنکه آنها گفته های نیک بسیار کم میدارند. چیزهایی که مردم نیک میشناسند اگر از روی اندیشه درنگرند خواهند دید آنها نیز پست و بی ارج بوده.

۲) از این پس شعر را در معنی راستش شناسند. آنرا خواست جداگانه شناسند. تنها بنام شاعری شعر نگویند. شعر را سخن دانسته، تا جای سخن گفتن نباشد بآن پردازند. ما نمیگوییم: کسی عاشق نشود. عاشق شدن کاری اختیاری نیست. میگوییم: کسی تا عاشق نشده بدروغ دم از عشق نزند. غزلهای یاوه نگوید. ما نمیگوییم سہشہا از میان برود. چنین چیزی نشدنی است. بلکه میگوییم: سہشہا باید در زیر دیده بانی خرد باشد تا از سہشہای زیانمند جلو گرفته شود. آنگاه جدایی میانه هوس قافیه بافی با سہشہا گزارده گردد.

اینهاست خواسته های ما.

آنچه میباید در پایان همه گفت اینست که واژه هایی که ما در سخنان خود درباره شاعران یا دیگران بکار برده ایم خواستمان دشنام دادن نبوده. بلکه معنی ریشه ای آنها را خواسته ایم. مثلاً واژه «پست» را که بکار برده ایم معنی راست

آنها خواسته ایم. زیرا کسانی که در زندگانی پی کار نروند و بسخنان بیهوده و یاوه پردازند و نان از دست این و آن خورند با دیگران همدوش نتوانند بود و آنان را جز کسان پست و کم ارج نتوان شناخت.

هواداران شاعران آنها را دشنام می‌شمارند. ولی اینها دشنام نیست و برای نشان دادن حال شاعران است.

یک نکته دیگر آنست که ما در گفته‌ها و در نوشته‌های خود هر واژه‌ای را بیک معنی روشن آوریم و هیچگاه دو واژه را بیک معنی نیاوریم. مثلاً در همین سخنان خود دو واژه «یاوه» و «چرند» را بکار برده ایم. اینها هر کدام بمعنی جدای دیگریست. «یاوه» آن سخنیست که برای هوده نباشد، از روی نیاز گفته نشود. «چرند» آن سخنیست که معنایی از آن درنیاید. مثلاً چنانکه گفتیم حافظ یاوه گو می‌بوده و بی آنکه نیازی باشد و یا هوده‌ای بدیده گیرد، مینشسته و غزل می‌یافته. گاهی نیز «چرند» می‌گفته، سخنانی می‌گفته که معنایی از آن درنیاید. مثلاً این شعر او:

شهبسوار من که مه آینه دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

یاوه است و مصرع دوم آن چرند نیز می‌باشد. در دیگر واژه‌ها نیز چنینست.

«پایان»

واژه نامه

خستویدن - (زبرخ ؛ بی آوایی س ؛ پیش ت)
اقرار کردن ، اعتراف کردن
خواها - آنکه همیشه خواهد
خودکام - مستبد
خوی - عادت ، آنچه کسی از سرشت خود نداشته
خیم - خلق ، آنچه کسی از سرشت خود داشته
داراک - آنچه دارند
درآمدن - وارد شدن
درچیدن - (زبرد ؛ بی آوایی ر) مرتب کردن
دررفت - خرج ، هزینه
درزمان - فوراً
دریوزه - گدایی
دریوزه گرد - گدا
دستاویز - بهانه
دست یازیدن - دست درازی کردن
دوسخنی - اختلاف
دهش - عطا ، دادن
دیده - چشم
رده - صف
رشک - حسد
رویہ - (بروزن پونہ) ظاهر ، صورت
زاب - صفت
زندیدن - (زبرز ؛ بی آوایی ن) شرح دادن
سات - صفحه
سپهر - طبیعت

آراسته - زینت یافته ، مزین
آزرم - (زبرز ؛ بی آوایی ر) شرف
آفرش - خلقت ، آفریدن
آگنده - پر
آمیغ - حقیقت
آوازه - شهرت
ارج - ارزش ، قدر
باز نمودن - بیان کردن
باشندگان - حاضران ، موجودات
باشنده - حاضر ، موجود
بالا - قد
بایا - وظیفه ، واجب
بدیده گرفتن - در نظر گرفتن
بزه - جرم ، گناه
بسیج - تدارک
بسیجیدن - تدارک دیدن
بهر - برای
بیکبار ؛ بیکباره - بکلی ، بناگاه
بیوسیدن - انتظار داشتن
پروا - (زبرپ ؛ بی آوایی ر) توجه ، اعتنا
پیراسته - پاک شده از آلودگیها
تندیسه - مجسمه
جستار - (پیش ج ؛ بی آوایی س) مبحث
جولاهک - عنکبوت
چخش - (زبرچ ؛ زیرخ) مجادله

ناشاینده ؛ ناشایا - ناشایست
نگاره - نقش
نمودن - نشان دادن
نیارستن - جرأت نکردن
نیوشیدن - با دقت گوش دادن
وانمودن - نشان دادن
همداستانی - موافقت
هنایش - (زبره ؛ زیری) اثر
هناینده ؛ هنایا - مؤثر
یارستن - جرأت کردن

ستیز - لجبازی
سزا - (زبر س) روا، جایز
سمرد - (زبر س م ؛ بی آوایی رد) وهم، خیال
سهانیدن - (زبر س) برانگیختن احساسات
درونی
سهش - (زبر س ؛ زیره) احساس درونی
شاینده ؛ شایا - شایسته
شوند - (پیش ش ؛ زبر و ؛ بی آوایی ن) سبب،
موجب
کارواژه - فعل
گزارش - تأویل
ناسزا - ناروا

(زبر = فتحه ؛ زیر = کسره ؛ پیش = ضمه ؛ بی آوایی = سکون)